بعون صانع عالمین و محمد کا فضل خالق زمین و آسمان



اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب سے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج سے تین صفحہ سادہ میں کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کلیات و دواوین اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگہی کا ذریعہ حاصل ہو —

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمیں چند رسائل ہیں —

۱ — سوانح عمری حضرت مصنف — ۲ — تواریخ سلاطین — ۳ — قصائد نعت ائمۂ اطہار علیہم السلام — ۴ — دیوان — ۵ — مثنویات صفیر دل و چمن انجمن — ۶ — مثنویات خرابات — ۷ — فرسنگ نامہ — ۸ — تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی جسمیں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع میں خوشخط کیبٹل سائز [illegible] دو جلد میں چھاپا [illegible]

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات میں [illegible]

۱ — دیوان [illegible]

[illegible] بیدل

۴ — نکات بیدل نتیجہ شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص

دیوان بیدل — فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت — مولفہ ایضاً

کلیات سعدی شیرازی جسمیں رسائل ذیل ہیں

۱ — دیباچہ کلیات — ۲ — کریما محشی — ۳ — گلستان — ۴ — بوستان — ۵ — قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات — طیبات — و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات — از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب — مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

انتخاب کلیات امیر خسرو — اسمیں چار دیوان ہیں —

۱ — دیوان تحفۃ الصغر جسمیں [illegible] کا کلام ہے

۲ — دیوان وسط الحیات جو عنفوان شباب کا کلام ہے

۳ — دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا — ۴ — دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری — یہ کلیات ایک انتخاب





بحکم آنکه درین فکرهاست دور و دراز
چو مو در سر زلف تو تا سوداست مرا

بروز وصل تو من آن قدر نه اندیشم
اگر فراق تو امروز می‌کشد سزاست مرا

شراب تلخی خوی تو در تنم دارد
بیک شکست تبسم که خوش شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر گشاده نگردد دهان گنهم چه جاست مرا

شکسته سایهٔ اقبال من چو کلک من
از آن فروغ اثر تیره چه بلاست مرا

خدنگ ناسزا من نه شاید سپهر کمان
چه آنکه گشایش دوران نگاه داست مرا

نشسته بر افرات نه پای افتادم
که دستگیری افتادگی نه بساست مرا

رسید نکهت نافه شب شنام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره گشاست مرا

چاره گر نیست سیه‌کاری بسیار مرا
برسانید به بالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان رود از ناچار
از همه بخت نگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم
منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به نخجیر خیالت بودم
دیده مست کرد تماشا دل بیزار مرا

پنجه خور سایه من کسب سعادت دارد
آشیان کرده هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آرد ...
پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
سیه حبان به عوض نشئه سرشار مرا

دوش اشکی گر نپاشد ز پریشان مرا
کیست تا آب دهد بر آتش سوزان مرا

ز شاخ گل شبنم ریخته گردد شب لب
بی قفس هر که بپا بند تن [illegible] مرا

بر امید زلف چوگان تو گردیدن سالها
پیچ گوی پا و سر افکنده در میدان مرا

بسکه گشتم در غم تسخیرش [illegible]
می‌توانم داشت پیش دیده مژگان مرا

سگ جدا کرده ام از آن [illegible] ظهیر
نزهت آباد ارم [illegible] زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا
بمهر خال رساند اگر برات مرا

اسامی [illegible]
ز سر دو گام جهان یاد کن نجات مرا

اگر [illegible]
دلا [illegible] سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر بحال بخشیم ... چو آنکه تحفه دو چه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر زعمر یکنفس باشد مرا ... بهتر از هر دو عالم دسترس باشدم

بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام ... سوی گلزار وصل آن هم قفس باشدم

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنها نشینم ... تا ابد همصحبتی با خویش بس باشدم

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم ... لاله آسا سوی هامون جرس باشدم

منت دونان کشیدن عرضه کاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نبیند رخ ماه ترا ... کرده از شرم تتق سبزه خرگاه ترا

گر بیابم که ره توبه کدامین گذر است ... سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا

تا شود گوهر جان در شب عشق تو نثار ... بنده ام تا در دل خادم درگاه ترا

ظلمت چشم حجب بینی دل آگاه من است ... ور شود در کوه جان داده دلم راه ترا

یاد سرو تو که آزادی احباب در است ... کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم پیدائی ... مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

سبز شد بوسه مسیحا لب اعجاز ترا — قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

...چو از شعر تو از چنگ نپندار چنگ — گر بعیب نون شنود زمزمه ساز ترا

...بینک از سر مقامات برآید بر اوج — گر بپرد به دل طاقت شهباز ترا

...بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب — شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظهیر — گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

...شم آهو گر ببیند چشم زنگیر ترا — سید هم چون سغر جادر آتشخوان سیر ترا

...لیت از رده گرد و از لطافت گر شنید — هر حسد بر برگ گل نقاش تصویر ترا

...ر شهیدان نگاهت هر گه افغان سر کشات — داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

...شود در جان سنبل رشته اش پیچ و تاب — گر ببیند حلقه زلف گره گیر ترا

...م شرم اجابت نیستی خاموش باش — آزموده بارها است ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر — شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

...ر راه وفا تجربه کردیم بسی را — هر چند دویدیم ندیدیم کسی را

...بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند — جز سوختن آتش چه کند مشت خسی را

...عاشق نشود هیچکس از دعوی وحدت — اقبال هما رو ننماید مگسی را

...رد و قبول از حرم و دیر نیابد — جز نغمه ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریهٔ ظهیر آگهی کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا نگه خشنود و سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن و با می بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نه بود گل پیمانه را

بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم یکجهان بیگانه را

مرغ بیکم کم بود تا چند از ان گیرم سراغ
سیر هم در کعبه تا گه هم به بتخانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بدخوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند و درد آشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن می بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود هر دم ز کار افتاده را

گر رود سر برندارم سر ز خاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بهانه هر سر کوی تو هر دم پا سپند
هر زمان سر پا سپر می پیچم کند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را

داغ غیبت عندلیب که از عطر با غنچها
هر سحر دم نسیم برده برده با غنچها

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک / داغ درون سپهر و طلب‌های چراغها

خواهم ز خود و سفر بکنم انسان که نام من / تا پیچد بگوش کس ز زبان سراغها

آن تشنه‌ام که یافت دل از چشم مست یار / راضی نشد بهمت فیض ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن / بنماز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا دارم هزار حل مشکلها / چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست با دلها

چه شرست اینکه داری جلوه در زیر هر برقع / چه حسن است اینکه میتابد مدام از زیر حائلها

نه لیلی ماند و نه مجنون هنوز از ناله‌هاشان / بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من و سودای آن [illegible] یکسر جمع / گشاید رخنه رفت برگستان پرده دلها

برای حیله اظهار گریه بهر از چشم / دهد نور از چه تار یکیست پای شمع محفلها

که نشناسی نیست باک از دوست و پاکیزه بکشایند / برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد / خبر از وی ببرند یک بیداران ساحلها

صیاد نه بنده در تو آهوی حرم را / کز آهوی چشمان تو آموخته رم را

نازت توهمه را نتوانست کشیدن / نقاش بمثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو بیا گر نرساند به با تخم / از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

ودیعت است که از خون جگر دیده تهی ماند / ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه چشم تو عزیز است — گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و غم با من از روز ازل بود — شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون ننهد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نبیند دل بیتاب را — بیستون باید که بندد راه این سیلاب را

فیض از بیداری مردن نخواهد یافتن — خواهد آن دل مرده کو در زندگانی خواب را

شبنم بی‌دست و پا اگر نباشد جذبه — کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

سر کشد هر نازش بی‌چین چین بی ریاست — می‌نماید نقش چین بوریا محراب را

کم کسی گیرد نشانی از لب او آب و رنگ — تشنه لب هرگز نگیرد ذکر گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگردد ظهیر
کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را — هر سخن نوشته ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه بیار یک رشتن است — هر چند رنج برده نبیند نم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل نیشتر زنند — هستند مردمان ثمر انتخاب را

هر جا که پیوسته است به آهنگ دوستی است — بنوازد با ادب دف چنگ و رباب را

بشناس زلف را که بخشیدن خسونگر است — گر بشنوی ز خسونگر افراسیاب را

خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر — در حلق تشنه وعده نماید شراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز بهر روی او با دیدن آیینه‌ام قانع
که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

لبان جام می بوسم و با لب میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش کشد این عقده و شبنم
که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

نهم نقش تمامی جای گیرد در دل تنگم
کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگه دارد هوس را با وجود عصمت یوسف
چنان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگباران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق می خواهد ستونی در بنای کار خویش
خوب پیدا کرده سر بیستون فرهاد را

صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا مرهم حمایت میکند
هر کرا دیدیم خلعت می دهد استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که هیچ
داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاند سرو را بر جای خویش
سروی چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل سی پاره شد از نظم ظهیر
در صفحه آید نظم چون بر شتم فریاد را

حسن او را این قدرهای وسیده بخشیدن را
بسر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر سنجیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است
پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش می باید گریست
چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست شعر و خضر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه پیچیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرد ناله ما
که می برد سبق ناله از رساله ما

زبس فتاده محبت میانه گل و می
بجای باده گلاب است در پیاله ما

شکایت هجران نوشته ام در دل
نشان لخت شهید است داغ لاله ما

بناله که بر آمد ز دل شود معلوم
شکایت غم عشق هزار رساله ما

ز لخت دل همه دور ظهیر واشده شد
نشان بارش خون است رنگ هاله ما

کی در باغ نظر را واکند مژگان ما
کی بهر دسته کلیدی واشود بستان ما

گر دمی آسوده باشم آن نه خواب راحت است
در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افگنده است
زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما

مانده در ظلمات سودا همچو سکندر تشنه لب
خورده خضر عشقت آب از چشمه حیوان ما

می فشاند گوهر از چشم تر شوخیها مدام
طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن شوخت کار خود می افکند از چوگان زلف
غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من دادهٔ ظهیر اوراق دل را شست و شوی
موجهٔ شیرازهٔ ماندست در دیوان ما

ز آسیاس نموده قضا سرشت مرا
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خود خلعت استاد در گه تعلیم
کشیده غم خط ارشاد بر نوشت مرا

گهی تبسم لطفش زند شرارهٔ مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

انگه که حسن باطن تعبیر کرد دیوار
ای دل تو مسند دم کن دیوانظاهری را

خواهی ز پا نیفتی هموار رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره بر من وا ظلم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سی ها گر نبشت نقشش آخر
میخواست نقش بندد سیمای آن پری را

شاید ظهیر ما شکری نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را میل صحبت نیست در هجران عجب

می نگریم هر کجا بخت زد دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ و میانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب   تا چو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب
لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن   در پرستش با بت پنداری ای کافر لقب
بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق   صاحب تزویر ابوزرست و بولهب بولهب
بلبلان آیات قرآنی تلاوت می کنند   پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور رقصی میزنم تا کربلا
سینه دم گریان به پابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب   بینم این خواب پریشان بتو در دلهای شب
از برای قوت روح و علاج درد دل   خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب
لب بدندان بود آن گلچهره با من شد رقیب   گوئیا خود چاشنی نگرفت ازان شهد دو لب
دختر دوشیزه گل بکر می ماند بشاخ   رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب
کربلای عشقم و سید الم از جور فلک   نیست آبی شد این مهجور رند تشنه لب

سپرده دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب   بر نشد درد دل من از مداوای طبیب
زاشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد   با غریبان گر بیامیزم زمن نبود غریب
ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن   دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب
دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا   مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از تو و من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد و کس از بحر سراب

اشک من سوزد چیست گر نه با آتش چکید
بوی آتش میدهد از قطره اشکم کباب

با همه امساک او از خویش حیرانم که هیچ
نیست سعدی را نشد باز از شمع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون برد
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرههایی که چون افکنده در کار ظهیر
رشته یک آرزوی من نشد تو [illegible] تاب

شب که دست لطف او برداشت از ما [illegible]
سوخت دل را از پی او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از گوشه گل همچنانش گلاب

در دل پرآرزو پیوسته آن یاقوت لب
فیض آن دارد که از سرچشمه تحقیق آب

چند باید تخت جانان گو یا سیب اشک
قطره از سنگ خاره او انگیزد سحاب

ناله بیمار است و نالش می رسد تا ظهیر
ورنه هر شب تا سحر میگرید اندر رو کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شعاعی گون آفتاب
تا زند مستان غفلت را [illegible] چون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت گر تو بیداری هم
سر زند از روشنی سیما هم گرد [illegible] آفتاب

خون دل را رفته رفته عشق او از [illegible]
لعل ما را تربیت کرده است و اکنون آفتاب

تازه حسنش در دل است و پرتو او در نظر — در میان شهر یار الست و با سوی آفتاب

می جهد از جا و شیدا و کیلی می رسد — صبحدم چون می رفت بگو شبخون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر

تا جبالیست بیاورده شبیخون آفتاب

ای که آسودگی از خاک شهیدان مطلب — غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح دم افتاد گر خورشید بود — راز پوشیدن از این سینه سوزان مطلب

با خود نقش چه کنی منتظر سودا باشی — غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند — [illegible] از آینه یکسان مطلب

سخن از عشق کسم تا بود هم جان سخن — [illegible] از این [illegible] لب خوبان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل [illegible] — [illegible] از بلبل [illegible] مطلب

خشم تا بر نشود یاد لبش گشت کن — از [illegible] تا [illegible] تاکدان مطلب

[illegible] سیاه [illegible] — [illegible] این [illegible] آینه [illegible] مطلب

ای صبا گر [illegible]

[illegible] مطلب

[illegible] شب [illegible] — [illegible] شوق است اینجا

[illegible] — [illegible] حق [illegible] است اینجا

[illegible] تا [illegible] — [illegible] آبستن است اینجا

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را
که عکسش بر تو افکنده است بر من گلشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بر بوی این پیراهن است امشب

پر و بالم پرافشان است امشب
بهر چشم شکستان است امشب

ز عکسش آتشین گلهای حسنش
براطرافم چراغان است امشب

حنابسته گل را از شقایق
گلستان را چراغان است امشب

مگر از نسیم نکهت سای
که زلفش عنبرستان است امشب

بروشن دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب [illegible] دل [illegible] است امشب
که یار مهربان آمد چنین روزگار است امشب

[illegible] ها [illegible] را
ز بس زه آئینه دل سیر داشکم غبار است امشب

[illegible]
به بیرون گوئش پروانه چنین نظار است امشب

[illegible]
هزاران فتنه می بینم درو دنباله دار است امشب

ظهیر [illegible] آید
[illegible] هزار است امشب

پیش رخ فلک شده ماه من از پس حجاب امشب
گره افتاده در کار هم از آن بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش یکسر قانع
تسلی میدهم و اندر او در ماهتاب امشب

ز شوقش ساعتی هرگز انش میان [illegible]
از آن ترسم که چشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل بی سعی بیرون آمد از [illegible]
مبادا که مرغ [illegible] در قفس از اضطراب امشب

شب [illegible] دل [illegible] ظهیر [illegible]
مبادا در تماشا [illegible] ماهتاب امشب

صد [illegible] در رگ [illegible] دارم امشب
[illegible] چون [illegible] دارم امشب

خراب باده عشقم مپندار
که این مستی [illegible] دارم امشب

ز [illegible] های او [illegible]
[illegible] دارم امشب

هر که [illegible] نفس [illegible] گردون را
سینه چون چاک تن از [illegible]

دیده [illegible] دل [illegible] مشتاق [illegible]
آنکه [illegible] کرده [illegible]

[illegible] که [illegible] من آن کشت هلال
آن [illegible] روی آن نکته که ما در زاد است

با صبا [illegible] مزن ای بلبل
که [illegible] قفل [illegible] باد است

بر [illegible] نفس مانده با [illegible] نگاه
رگ [illegible] با [illegible] است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید یار روز و شب اندر طلب صیاد است

[illegible] که [illegible] است
[illegible] داغ اندوکان منصور است

روا بود که تو در خانه‌ام فرود آیی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مور است

گذشت عمر جهان نام عشق پیر ماست
هنوز کاسهٔ چینی سپهر فغفور است

ز نغمهٔ مضراب عشق پنداری
بر استخوان تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بی تو به بالین فرقت آرم سر
به دیده هر مژه‌ام همچو نیش زنبور است

چه سود تو شکرم وان نگاه سخت خوانم
که از ملاحت حسن تو شعر من شور است

ظهیر باز ز تقلید کرده سخن آورده
که حسن خویش با آیینه دیده مغرور است

تا چشم پر مست تو سیل شراب است
صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

گر بی تو خورم باده زبس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست نه آنی که درین پوست هوس است
آن شعلهٔ آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه گلبست است بیاورا که دل من
چون حسن فرنگی تو که از اهل کتاب است

ای بخت که هم چشم تو تیغ زلف تو دارم
تا بکشت در یار ز طلع چشم حباب است

طاوس پرافشان چمن زار اهل جهانست
با مخلص چشم چرا و بقا به شراب است

شد پیر ظهیر در هوس او در دیده ام
در شیب خیالش که جهان همه شباب است

خزان اسرار معنی ابر گوهربار ما است
ذکر درج صدف لعل لب گهربار ما است

بر چشم من سگ یاقوت پاره گاه و در
بچه کان در لؤلؤ کنی اندیشهٔ خونبار ما

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون / طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستیم محتاج معموری که در شهر خراب / عنکبوت از تار بندد می در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید نیم جوش / زنده گشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و خیالش فرنگ / کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر با حسن آن بت از نماز اولی تر است / زان شب تار از زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه‌ام مجمر و مدح شعله از خار خار حسن او / بسکه صد نقش هوس در دل بی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی / آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پیدا از سخن را گر نهاد دیوان ماست / کلک مانی فطرتان از دستهٔ مژگان ماست

وصفش یاد آکه خوش فالی موافق کرده است / برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گریه نایاب گرد یارا با همه پیدا شد / سبحهٔ صد دانه در سر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک نمکدان دیده‌ام / لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد / این گل تو پیداست فصل گل که در باران ماست

مژگان تو با سپه سیاهی نهان است / آری نظر لطف تو با خستگان است

خاموش کند شمع تب تاراج ده گل / بلبل چه بداند که فصل خزان است

او طوطی و ما نور من آئینه صافیم / روشن بود این ما سخنش با دگران است

بر چاک دل از حسرت مهتاب خیالش	پیوسته ز کافوریم از تار کتان است

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون صحبت نادان بدل عشاق گرانست

بابت بیگانه خویم آشنائی مشکل است	پاس او را داشتن در بینوائی مشکل است
من تحمل کرده ام او از من تنفر می کند	با چنان آئینه روی خودنمائی مشکل است
منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی	با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است
زاهد تسبیح گو بودم گرفتم باده نوش	با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است
کی بیابینم دوا گر درد فاکم بیاد	زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است
با لقا از حیرانی آئینه گشتم بیگمان	صافیت دل را خود معشوقان هائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل است

... مجال دو رنگست	کجا مجال دو رنگست زانکه کار بسنگست
... ز گوش پنبه برون کن	ز گوش پنبه برون کن که پای چنگ شنیدن
... آن دلی که عشق ندارد	ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگست
... صلح	ز صلح یار چه حاصل ز ...

تن چو قامت چنگ است و تن چون قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صد غمزه بر دیده گریان نتوان بست
از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت زرهی جز سر پیکان
تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بکش آن طره که بر دل
بندی بتر از زلف پریشان نتوان بست

محتاج بستن نشود باغ جمالت
زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی بیابان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا نیست
دانی تو که ره سوی دبستان نتوان بست

هرچند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر باره سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه و بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانست
احوال صف محشر و گرمای قیامت

جایی که قدم در ره عشق تو نهادیم
با سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو گذشت از طمعش
در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که که در دل بشور کنم سیر
کس نیست سراسیمه صحرای قیامت

برداشت امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آتش هجران تن مرغ دل ما نیست
شهید شده کیا رب بسوی قیامت

کدام فتنه زده کس تو بسر آید
هر کس که نگه کرد از غم تو فریاد نیست

مزن به تیر تغافل مکش به تیغ عتابم — هلاک خوی تو من از نظر انداز جلادیست
تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی — که آن بخاطر ما نیست خط آزادیست
ظهیر چند شکایت ز غم نمیدانی — بزیر پردهٔ محنت نهان دو صد شادیست

درکعبه گر نیاید آن کس که حق پرست — کی قبله می شناسد دیوانه که مست
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر — با ما همیشه گردون اندر پی شکست
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل — باران زیاده کی کرد این خانه درست
بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را — بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دست
شمعی بدان تحمل پروانه را تحمل — صهبا ز بلبل و گل از بادهٔ الست
تا پنجه خواستم در زلف او ست محکم — گر بی شوم پریشان هم ضامنی بدست
داغم ظهیر پیر است لطف تو دستگیر است — کی می گریزد از تو در عشق پای بست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست — نالهٔ مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محیطی را که ما در وی شناور گشته‌ایم — آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست
در هوای حسن او آیا چسان پر میزند — حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان — برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست
یافتم تا لخت دل رو دیده او ورد ظهیر — کنج غم او جا علم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست | نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست
خرمن گردون چو از خوشه چینهای من | برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست
مردم آنرا از خوشامد مال مردم میخورند | مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست
دلربایان عاشقان را بی محابا می کشند | شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست
بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس | بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست
هر دم از نادانی از گردون شکایت میکنند | قبض و بسط کارها در پنجه افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلایی مبتلاست
نیست اینجا دانه کاندر دل او چاک نیست

کودکی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست | با گدا این رشته بر جان سنبلش در بند نیست
ما صحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق | ما و مجنون را مجال استماع پند نیست
تائه ما هم مقید شد بشغل روزگار | نیست یکدل اندر اینجا ناخن او بند نیست
آسمان گو فکر دیگر کن که من قانع شدیم | با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی کمتر از عنقا نه ایم
ما و این یک شاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثه روزگار نیست | دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست
می ترسم از اشاره ابرویت ای صنم | شمشیر ابروی تو از ذوالفقار نیست
دایم خیال قد تو در دیده من است | جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ ست مزد میوه زان نخل سربلند
گر زانکه در محوطه در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان هزار است
سر فتنه چه سرزده و دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان و زر و وعده او بر قرار نیست

با غم من نفس مرده دلان آنهمه نیست
مستی مرگ بدین خواب گران آنهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند
گر تو منظور نباشی دگران آنهمه نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار
بر گلستان من آسیب خزان آنهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد
پیش او جلوه ات ای سرو روان آنهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد
ورنه معشوقی او با دگران آنهمه نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آید
باده پیش آر که ماه رمضان آنهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او میان آنهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست
بجز سؤال کزان بدتر انفعالی نیست

بغیر اهل کرم نام او بسر زنهار
چرا که بستر این مرد را کمالی نیست

کسی ز نشئه خود نگذرد چنین آسان
درین زمانه بچیزی که ملالی نیست

چگونه بشنود او ناله صبر را
[illegible] نیست

کسیکه گوش وی از ذکر [illegible]
[illegible] واقف [illegible] نیست

ظهیر گر تو ببینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آیینه از عکس یار گلگون است
عجب مدار ازین چشمک اگر دلم خون است

اگر لطیفهٔ لیلی بسے رسد شانه
که موشگاف خراش فغان مجنون است

بخانه‌ای که نهان میشوم گریبان بود
بدست عشق تو آن رشته‌ام دود ... است

پیاله را ز سانیه به لبم ساقی
که از تشنج چشم پیاله پرخون است

سپهر سیل گشت چشم اشک سوز مرا
چراکه خانه بنا از نهال ... است

بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود
نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است

ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم
روم نگاشتن از آن روکه سر ... است

بچاک سینه کند هم نگه ظهیر و مثال
بهر کسے نگرم پایمال گردون است

بناز هم میکشد جانانه اینیست
خرام هم میکشد مستانه اینیست

بخوابم می‌برد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه اینیست

سر و کارم بزلف و خالت افتاد
بمرغان تو دام و دانه اینیست

بپروانم بمجنون سپند سپیداو
گر از حق نگذری دیوانه اینیست

خراش ناله‌ام مو می‌شگافد
برای تار زلفت شانه اینیست

بسوزد شمع گر بے انتظارش
عنایت در حق پروانه اینیست

زیارتی کن ظهیر را است به چمن — زر چند از هوس پیمانه ایست

که دیوانگی آیم سوی دل — که چند ارم ره و پیمانه ایست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل

بگفت ناله مستانه ام نشست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت — سرخی این کتاب به خون شفق نوشت

هر شب ز گرد خوان فلک ورنی نشست — ... اغذای به چین طبق نوشت

تا تیغ دمی نسیم ز شیبانی کشاه — ... نوشت مرا از عرق نوشت

گر شکستگی ز چه دم مکر رود — چون از خط شکسته او هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر

مریخ عدل بر دم تیغ شفق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت — وعده بوسه با غیار مرا خواهد کشت

بودنم با تو چنین ور ز تو جدائی بتر — هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت

طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات — آه کان غمزه خونخوار مرا خواهد کشت

چو رقیب تو شدم مختلف از روی فرور — عار از و داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند به دیدار تو می بود ظهیر

آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت — ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد / هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق / چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین / ز شرم خون شد و خون نافه بوی مشکناب گرفت

ببوسه از لبش دل نمیشود سیراب / چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش / که بوی گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می‌نگرم تکیه بر کسی دارد / ظهیر دامن آل ابو تراب گرفت

خراج چین خم زلف مشکناب گرفت / رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز / که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا ز شرم فکندی بچهره زلف سیاه / فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که دیگر بیا بدیدهٔ من / جزیره که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر / فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است / وجود هر دو درین کارخانه در کار است

تو پیر و طفل یکی شو بجهر اصل / که تار سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فتاده در پی / کسیکه شیشهٔ تقوی بانگشت مهر وار است

تباه دو رانفاس نادان طریق بهر فرسیت / همیشه سختی ره بر گمراهان یار است

دعا کنم چو بحق براوران گویم — شفا دهد بکسی کوز عشق بیمارست

بجوی شیر شکر باد سیر و پیغامم — که مرغ نامه بر لال عشق لبیارست

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوارست

از ان عنان مشامم بدست گلزارست — که عطر گل به دماغم چو نکهت یارست

ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من — همیشه آئینهٔ من بزیر دیوارست

شهید معرکهٔ او ز زندگی عار نیست — کسیکه زنده ز میدان برون رود عارست

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم — همیشه پای مرا در تلاش خارست

هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که به نزدیک صبح بیدارست

کسیکه با غمی از دلم نگیرد نیست — هر آنکه در دل من راه یافت سربارست

ظهیر آئینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدارست

سرو از آزادگی دارد که بی بار و برست — در گرانباری مشقت نیز سرباره خرست

اعمی است آنکه بخشش نقطهٔ توحید نیست — دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون درست

مردم آزاران جاهل روز پیری بدترند — افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدرست

دیدهٔ ظالم بجنبه بر دست و بنیاد ار نیست — تا قیامت گوش سگ بر پردهٔ مرگ خراست

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکسترست

بی‌نیازی عاشقان خوبان پشیمان میشوند
رشته تا نگسسته جمعیت پذیرای گوهر است

قابلان را زود دست گردون نیابی افگند
ارّه در قصد چنار افزون ز هر جوهر است

هست چیزی در کف دریا و لاف پرآب
جوشش مجلس فروزی در میان مجمر است

عقد پروین را نشاید این غزل خواهد ظهیر
لیک نادر پذیرد آن کاین روزگار دیگر است

دل از غم عشق تو سر دیده‌وری داشت
دامن ز اشک سبک مایه عقیق جگری داشت

بی‌بهره ز لعل تو که جز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمعم همه شب گریه بیاد سحری داشت

رفتند رفیقان همه زین منزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو بسی از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبر بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند در اینجا اثر بی‌اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی‌برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی‌ثمری داشت

بیا که قافله عمر با شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن مه و عمر منتهی گردید
به انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

به سهو چه بازیچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آن ماه بی‌نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم بی جهاد عدو
کنونکه از سر فرصت و تیره آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت
نمیتوان ز حدیث می دوساله گذشت

ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر
بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت

گلاب پاشی بلبل به اشک گلشن بود
بحکم گل رقم آن سبا مژاله گذشت

بسینه ام بنگر از سیاه خیمه داغ
مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر شد تو با شیشه و پیاله گذشت

در ره عمر نفس قافله راندیم عبث
پای پر آبله در بادیه راندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره او یکسان است
آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن افزود
آنچه دادیم عبث و آنچه ستاندیم عبث

هر نهالی که دل رست ندا است دروا
این گلستان که درین شور نشاندیم عبث

دیده معروف با قیمت یاقوت شکست
این همه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبک جان را
از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج
گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل رو دست ترا به لاله و گل
نزاکت قد سرو تو شاهد سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان نه در همت عشق
مرا ز بام کجا برد رفعت معراج

زبان شوق اناالحق بدین سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر سپهر بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
اینست هم از بخت بد یار و دگر هیچ

در سوز وصالش همه آتش خور ما
از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشته مژگان
زان سبحه که نام تو گلدار و دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست
خالیست دران نقطه رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیر است و مهیاست توکل
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابروت آیا چگونه است
همچون کمان تو دست بچشم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست
گفتا که هی ببرد ز دولت خود راه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پستی فطرت خود گیاه کج

تحمل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واجست تا گذشته نه بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره فرو شد ز آرزوی گنج

دیوانه‌ای چو بوم به ویرانه‌ها مرو
عاقل کسیکه پا بگذارد ز بوی گنج

شهدی از و مجوی که زهر هلاهل است
چون مار هرکه حلقه زند در سبوی گنج

ای چند نیست قطرت و مشکوب تلخی
بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

شد بی مطالبان درم چو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من جز هوای گنج
ذرّی ز گنج سینه سفتم برای گنج

از فیض عشق که هست در هم
ای دل عجب مدار به ویرانه جای گنج

خرمن من از خرابی قدر تو بود هم
آری ز رنگ چهره تراست آگهی ز گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره است
بخشد به خلق هیچ نگیرد بهای گنج

والحکم حرامی تیره دل آرا ز بندی زر
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبه طمع بود آهن ربای گنج

زهی کرشمهٔ لطف گره‌گشای قدح
بپای نرگس مستانه‌ات دعای قدح

قسم به می که صراحی گشاده بنیاد و سد
بغیر از آن که بسر سجده از هوای قدح

بنزم می بنود ماه چارده ساله
که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش ست گلشن بستان که بی نسیم صبا
دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریه مینا و خنده های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح
مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را
وگرنه لطف تو بر الفتاح بود فتوح

زکوة حسن تو بار القدر عشق دهند
چنانکه جابنده مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام
خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژده وصل تو دوش داد بمن
یکی مفرح دل شد یکی مغذی روح

نظر بر آینه کرد و گشود عقده زلف
بگو سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل
نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگاراست
که تا ابد بود از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح
بهتر بود ز نیمه شبان ز خواب صبح

چشمی بهم نهیم جوانی بباد رفت
آری بیکنفس بسر آید شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز خورشید و گم گشت
بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست — شبگیر تو از نسیم پا در رکاب صبح

پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح

هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او — خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

شاید به اوج فیض رسانی ظهیر را
دستی ز دم برشته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ — چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ

عجب که شهد نیابد ز وصل بعد از هجر — فغان که اینهمه بوده است زهر هجران تلخ

بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هوا است
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ

فگنده فوج نفس بوریا بمسجد دل — از آن بهوسه شیخ سر و هم گستاخ

فلک بدو شنواند مرات والنجم — سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ

ز شوق عشق تو در پوست چون نگنجد — بجذبه رفت نسیمی بجانب سلاخ

تراست تا نفسی نا امید ز رزق مباش — که بهره بهر تو بنهد یکی سپهر طباخ

گناه روی زمین کرده هیچ پاک نشد — ظهیر اگر نیست کرده آنچنین گستاخ

گل افشانی کند تا شوخ چو بیار نقاب از رخ
نگه در شبنم شرمش که سیر دید گلاب از رخ

شعاع آفتاب این دل نظر را خیره می سازد
توانم دیدن او را اگر بیند نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب مهوشی
کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب بی ده های چرخ نیلی تا یکی ماند
چه آید از کتانی گر نیاید ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون بیشوم روزی که از خلوت
برد هم خاک پا او آن شه عالیجناب از رخ

با وجیهش وقت می موج شرابم سیر شد
نیم وا از جان و پندارم که خواهم سیر شد

کاشکی از جان بجای چشم می افشاندمی
کان نقاب افگنده و اینهم بی نقابم سیر شد

تا خیالش پیش تو افگنده است شهباز دلم
دیدهٔ بی دیده فیض از ماهتابم سیر شد

در شب تار یکی هجران ناخدا ای عشق گو
گریه طوفان خیز و سیلابم که خواهم سیر شد

بشنو ای صیاد اگر آزاده می آری مرا
از قفس بیرون مکن گه خانه خوابم سیر شد

گم شده اند و دل در خار خار حسرتت
ای سیاه چشم بد دکن ورنه خوابم سیر شد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذبه آن عالیجنابم سیر شد

تیره شب بخت سیاه ها یلم آید بیاد
در شقایق دیده هم از داغ دلم آید بیاد

برگ سوسن هم زبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر قاتلم آید بیاد

دست بر سر زد نرگس بمن عمر غفلت رفته را
تیرگی از روزگار باطلم آید بیاد

هر کجا دیدم کسی با تیش بشهیدی گشته بند / نفس شوخم در تعلق با یلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهند / اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج شراب / بی ثباتیهای شخص زائلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر / تیربازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سیه زلف درازِ تو بیادم آمد / ریسمان بازی مارِ تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میخورد / می از ره پیمانه گداز تو بیادم آمد

همه شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب / از ره پوشی ناز تو بیادم آمد

کمکی دیدم که ز نقش قامت رسم میکرد / نقش ته شیشه ساز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من / چون ز پوشیدن ساز تو بیادم آمد

زهره که حلقه ربا بود از این تاب به چنگ / زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرورشی کرم عشان بود ظهیر / نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

رمشب افغانم حیا با چرخ بی پروا نکرد / آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمی در فصل گل / بوالهوس را هیچکس مانند من سوا نکرد

چونکه نرگس را به چشم یار نسبت کرده‌اند / دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش میماندی نانوشته نامه امروز نصیحم / خواند مکتوب مرا و میل استعفا نکرد

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا کند

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ همچو سنگ بگشایی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر نه شبنم برگ گل افگنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفای چهره اش از آه من فزونتر شد
غلط که آینه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکرخنده تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را بجو حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئه امید برات
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب مدان که نشانت ز بوالهوس پرسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرها و شیت سپه است
کسی که از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
نخوردش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همعنان باد
گفتم اگر بیاورد هم هرچه بادا باد

چون شاخ ارغوان شده آغشته خون دل / آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

بر کشتگان عشق چو تیغ آز سودن است / دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر / ورنه به مهر عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب / بلبل چه عقده ها که گشاید که بسته باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر / ساقی به غم دیده بده ساغر مراد

یاد روزی که نگاهم همه بر روی تو بود / سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز / بیشتر خاطر من مایل ابروی تو بود

در خراش دل من دیدم و پرسش از شانه / تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود

دوش بترسان زنو دیدم رخ ترسا بچه / مقصد از سجده اش آتشکدهٔ روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد / ابروینش مایل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن / آرزویم همه جوینده گی بوی تو بود

دو دو بیت را البسوسی خبر که سه دیده ظهیر / با خبر شد به بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود / ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بجاذبهٔ عشق / همان کمند سر زلف دلربائی بود

بحیرتم که چسان شد بعشوه شهر آشوب / نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مؤمنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا ز سبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز
نشسته رو بهم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب قرار قناعت آرامید
خوشا سری که در فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردمی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمی‌شود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمی‌شود

خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاهم نمی‌شود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب دگر رفیق نگاهم نمی‌شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمی‌شود

ناله‌ام تا کی بناخن کاوش دلها کند
گریه‌ام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر اگر رم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کند

چند بگشاید گره در بوستان باد صبا
کو نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کند

بال بلبل سالها تا رشتهٔ گل بسته اند
کی درین موسم ببوی آشیان پیدا کند

دور باش از اختلاط نطق تا باشد امان
کوشش صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل نسیانیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنعان نمیتواند شد | دلم یعقوب سینه بیت احزان نمیتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد | شب هجران او بر من چو زندان نمیتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان نمیتواند زد | کمان ابروانش جان بقربان نمیتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان نمیتوانم بست | صفیر دلکش مرغ گلستان نمیتواند شد

فسون نازه او حرف مروت نمیتواند گفت | اگر آن غمزه کافر مسلمان می تواند شد

نظر در روز وصل او بر امر قطع نمیتوان بست | مه من بی نقاب از دیده پنهان نمیتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جا نمیتواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان نمیتواند شد

ز اشک و غمت در سینه ام راه فغان گم شد | ز بیداد تو ام حرف حکایت در زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بجستن شور شوقی پیدا | که اکنون نامه اعمال مردم در میان گم شد

چنان بر هم زدی هنگامه شور قیامت را | که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه پیچد خفته مجنون بر غبار و سر آغوش کن | که امشب ناقه لیلی میان کاروان گم شد

برو ای نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند | که مرد کامل و مرد محبت در میان گم شد

نمیدانم که این ناوک مژگان ها کم کرد | دو صف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیری را بگو تندش
که در دامست آن مرغی که شاخ آشیان گم شد

بتو امشب ز سرشک آسمان زمین گل میشود | گرد آغوش سیاهی کار مشکل میشود

هر دم از بیداد هجر تو همی رفت آیدم جان — آرزوی جان کجا بر دیده از دل بیش شود

کشته‌ام از یاد شمشیر روی داروی بی‌وفا — تا خدا ایم از خدا البته قاتل می‌شود

بسکه بی اصل است فکر با چه تکلیف جواب — چه چه بر باد سفید با اصل پیش شود

سنگ بر سینه قیمت را بدست آورده‌ام — از دعای من مقاصد گشته و اصل پیش شود

هر گه هم گاهی نصیب از ادای عشق — اگر اصل تو شوم از پیشان هم قاتل پیش شود

هر کجا سینه که دیدم روی دارو دوا — آنچه ای ازین سلب باد سینه باطل پیش شود

گر ظهیر از من شاها لب یار سرزده در جهان
آزمایش چون فریدون شاه کامل می‌شود

یاد مژگان تو که هم دیده‌ام پیچیده‌ای — ماه‌ها از نوک پیکانت بدلم چون پنهان

آری آری جلوه در سر ذوق بادو نیست — مستی پیچیده دارد هر که ... زدن

قطره‌ای دریا به عشق تو اصل ساختم — تا که ... لیلی ... کردن

گیسوی لیلی و شانه اصفهان شانه نیست — تا اثر آتش ناله از من مجنون بود

ساغر محبوب را از ذوق می ماند ظهیر
زاده بخشش تا گر ... مکنون بود

تا که از ... دیده طوفانی بود — اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

هر ... از ... گمشده — زهر انسان ... خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق باد ... — از لباس تن ظلم ... عریانی بود

هر که باید عشق سازد بر زندگی تاب آورد | جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چه اند از سیه چشمان گریزانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را اجل کردن ز خود آسان نبود | از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
به نشیند و به تعظیم قیامت از زمین | خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود
از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب | اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود
رفت مجنون و به خاک او ز سرشک آبله‌ها | لاله زار آتشین در دامن صحرا بود
مرکزی ما چون دایرهٔ عشقم نمی‌جنبم ز جای | دور اگر پیدا بود گردون دلم با جا بود
بی رخ گوهر جهان گر یتیمی مانده است | با وجود آنکه او همسایهٔ دریا بود

از نسیم آرزو با فارغ البالم ظهیر
در قفس کنجی مرغکی با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب فتد | ز ماهتاب به رخسار او نقاب فتد
حلال کی شدی چون نمک بفتوی شرع | اگر ملاحت او در خم شراب فتد
بود ز باطن مستان دو رشتهٔ باران | اگر بگیرد ز زاهدان طناب فتد
بنا نمودی تو برقع نقاب خواهد داشت | چه باک اگر به کتان ز ماهتاب فتد
جز دو بوالهوس از چهره بر مدار نقاب | روا مدار که بر چهره آفتاب فتد
به فصل می چو شوم مفلس از بهای شراب | ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می‌فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب افتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد — نزول زهره ز گردون ببام ما افتد
هزار عاشق بیدل که سر بپیوندند — کجا بفکر جواب سلام ما افتد
زمان مستی ما آن زمان بود ای ساقی — که از عذار تو عکسی بجام ما افتد
ببند وصل تو دندان چنین فرو بردیم — که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و نشد که یکی — بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد — بسینه آتشم از نخل او گلستان شد
اگر چه آتشم آسیب زد بخرمن وصال — ولی بجز من سختم شرار افشان شد
چه حاجتست که ناوک کشی بکشتن ما — کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد
سحر که می‌نگرم من ز عشق می‌لافد — متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد
اگر نه شبنم گل جذب کرده مرغ چمن — وگرنه صبح چرا با نسیم پیچان شد

نکو ظهیر بر آیینه نام صاف ولی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب بفرقت چشم تر را میکرد — ابر پیداست که این قصه دریا میکرد

رنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دار است — ورنه عیب همه کس بنمودی افشا میکرد

میگشاید گره غنچه بدندان نسیم — کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید
این بلائی که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود — نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

ولیکه روز و شب از گریه شستشو دادیم — چرا ز آئینه من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از حرف ناامیدی گفت — هنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا بمیکده گر در خم می اندازند — ز من هنوز بلای خمار کم نشود

رقیب اوست نمیدارد از تو دامنم — که از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آمد از عشاق — هنوز از تو هوای شکار کم نشود

شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق — یکی ز ناله من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده پار سنبر بود — هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نمی قطرهٔ عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید — نخل صبرم ببار می آید

دم سرد شب زمستان رفت — فیض صبح بهار می آید

می وزد بوی زلف او بدلم — گوئیا از شکار می آید

چون گیاه از زمین جفا سر زد — یا نسیم کان نگار می‌آید

خود بخود میرود باستقبال — نقد جان در نثار می‌آید

در تماشای او بکن مشغول — هرکه بی اختیار می‌آید

آتشی کو زند بجان همه — از دلم یک شرار می‌آید

آنچه بردند طاعنان ظهیر
در قیامت بکار می‌آید

پیش حسن تو در سجده سپر انداخته اند — آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده صنعت شده آئینهٔ دل — اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

لاغران خرد از سعی شناسائی تو — در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز — کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

کوه خارا ز تف یک شرر آتش آب شود — آنچه این شعله برآورد ز جگر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا — بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهربار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من بی عشق او هر گز نمی‌ماند — بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی‌ماند

میا گستاخ و ای شادمانی در کنار من — که این بیهوده غم را بغیر از غم نمی‌ماند

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی — که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی‌ماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر بیا بعد ازین دم درکش
میفکن در میان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه‌ام عشق تو آتش‌خو نمیگنجد / کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمیگنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم / که در وی نشئه از بادهٔ گلبو نمیگنجد
بهنگام عتاب العقد هم در کار من آید / چو خشم آری گره دانم در آن ابرو نمیگنجد
پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم / که دیگر در میان شانه او مو نمیگنجد

ظهیر آئینه هم گو تا ندارد پیش او دیگر
چو استغنا ز حد بگذشت دیگر رو نمیگنجد

از نسیم امشب نقاب از عارض یار اوفتاد / دیدم آن حسنی که دیگر در دل از کار اوفتاد
خاک راهش را بسکه هم پیشانیم گرد و چو خشت / گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد
گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت / هندوی از بند چین سوی بلغار اوفتاد
تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر / کار من در روز روشن در شب تار اوفتاد

سر فرو ناورده‌ام در بالش راحت ظهیر
از جهان روزی که با عشقم سر و کار اوفتاد

سرشت آئینه دائم نگران می‌ماند / دل ما تیره رویت بجهان می‌ماند
بزبان گاه سخن یک نقطه افزودن کم هم / کرده‌ام سجده و آنهم بزبان می‌ماند
هم مدیست زلیخا چو جوان شد عشق / کار تر دهائیل پیر و جوان می‌ماند

سازد بر گلم بجوانی همه بر باد برفت
چون نگریم که بهار دم بخزان میماند

خود بخوردی و ازان وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که باد در جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخوابست دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داعی ز شتقایق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هیچ سیر و دو یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم از انکه میدانم
که در معالجه او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدمی زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی وی او لبش لب بیازرد
مرغ چمن بغصه خزان در چمن بستان نزد

هر کس بخوان مردمان تا خوانده آمد چون مگس
دست ندامت نیست کان جمشتاب بسینه نزد

در چشم هر یار یک بین تا جا کنی هموار شو
تا رشته هموار نبد از چشم سوزن نگذرد

سعی سحاب بیت در حق من بیهوده شد
این دانه نو سید من از خاک غم سر نزد

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
صد مشقب الماس هم این غوطه در سر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بیتو امشب بسکه ابر دیده چون باران گرفت
بر لب دریا حباب گریه ام پنجال زد

در شکار صید همت آنکسکه همچون عنکبوت
هر مگس صید دام حرص اندر رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از رنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس حواسش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید او در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیر این شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز ناامیدیم افزونتر است مژدهٔ وصل
که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بچنگ
ز بس کفم چو نسیم نهار می لرزد

من از وصال و تو از هجر نیستی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده به پرواز آمد

لولی از زلف باندازِ کمند افگنی است
که درین حلقه ما سخت بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی این زید بها
رفت با برگ گل و بلبل و ساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجزه ایست
چون نگاه تو بیرحم ... آمد

رفت بیداد نشو می گلشن و سید انتم
... آمد

سحر چو من بخانه آن چشم سیه ساخت ظهیر
گفت کان سوخته خانه بمن اندر آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو چه بجوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افکند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز سجده حیرت او با لب خموش آمد

صبوح کن بسحر که نوید آمد دوش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر که با لطف
مرا بیار مراد دل این سروش آمد

اگر فسانه با خیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

دهد لا لعابش از وصل هر چند
صدای جرس سوی هامون نیاید

برو چند به عشق تا کوه نجد شش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملول است از نیش نیز نگاه هست
که گر تیغ بر دست زنی خون نیاید

ظهیر از تیغ او نظم بنگرد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

هیچ شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

بگوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری چشم من که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادی که وزد بر آستانش	نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود	الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای می	فی لعل تو شنید تو خوناب میشود
شد قطره های گریهٔ من پایهٔ زمین	باران نه هم ز وی بسیلاب میشود
آئینه را لقای تو می آورد بشور	می بر لب تو شربت عناب میشود

هست بحر ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود	از صفا آئینه منظور نظرها میشود
می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چمن	از نسیم صبحدم تا غنچه ها وا میشود
کی توان شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت	شمع روشن از نهان شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از شوق لبت	ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را گر بنگری از شخص نتوان شناخت	بسکه تن در سنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر	با وجود اشکها مضمون دریا میشود

تا توانی در تفرج کوش شبهای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو تبی نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد | به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مرا ز در آوری داو کرم بسایهٔ خود | بسر من از تو هم گذر هما بیفتد

به تجلی که داری تو کی آن نگاه خود بین | که ز آئینه مثال تو بفرسها بیفتد

دل من چرا مشبک نشود تو تیر دانی | که ز غمزه‌های تو عجب خطا بیفتد

چه بجلوهٔ نزاکت بخرامی تا آئی | چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بیفتد

ز کدام سرزمینی چه بهشت خال نشینی | که نشد کسیکه اینجا به بهانه وا بیفتد

ز رقیبان هر من خوید عامی صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه هیچ شرر سوی در فشا دارد | به تلک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب صحبت زر و سیم | که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن بدو مغز چشم شیر آید | که بیشه از سر تحریر خود بیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو پیچ پیچ می‌سوزد | چو برق شعله که شد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است | چنانکه گردش به زخم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر برعکس است | که خلق را نبد و نیک خود نما دارد

درین مکان مقتدر از کوه غم است | بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دوریت شده ام آنچنان که از نگاه | نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود | سر خجالت از آن عمر به پشت پا دارد

کسی که بستهٔ سودای زلف چین تو هست
چو مشک خال تو در اصل خون خطا دارد

بشعر فخر از آن می‌کند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا می‌کنم اغیار هم دارد
گلی چون می‌رسد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو
وگرنه رشتهٔ تسبیح زنّار هم دارد

چو زخم خویش از وصل و بیکسی نگذرد
که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پیش والی را
جهان اگر همای هست تیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لب نه گوهرهای شهوار است
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان [illegible] دارد

بجام آینه از عکس آب رنگ آن عارض
تصور کرده‌ام آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خود نشینم پایین پستی
که دائم بخت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من گر چه از همای آن سایه چندم
که پیدا گشته همای من نظر بر استخوان دارد

رقیب از رشک می‌میرد نمیداند که آن بد خو
نظر سوی من گاهی که در امتحان دارد

دعای من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد
که از احرام تو جهت بشیر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینیم
که او زلف او اشان شد دائم سر زبان دارد

نگار من مگر او با خود آشنا ندارد | که همنشین رقیب منست و عار ندارد
مگر به مجلس غیری نشسته است امشب | که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد
نشان نشو و نما داری ای که دام چمن | که پشت قامت سرو تو جویبار ندارد
بدست عشق غزالان تمام نرسیده | کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد
نبرده زال جهان جز دو ظرف سینا | مکن سوال که او غیر ازین ندار ندار[illegible]

بخود دنیا ظهیر از اشاره چشمش
که وعده و سخن سست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد | جهاد هر نگه با ما ندارد
چه نازکست این شبنم نازش | که دیگر ناز را پروا ندارد
فروغ عشق در هر شهر شود | تجلی جز دل موسی ندارد
زبس از غیر نازی هست عشقم | سرم گویا خبر از پا ندارد
یقینم شد ز چاک سینه صبح | که مهر اندر دل او جا ندارد
اگر سوز دلی بر حال وامق | خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل شد چون تهی دست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل عراقی و گلستان [illegible] | بلبلم هر صبح در الهام الحان [illegible]
هر چه از باد صبا آمد عالی همت است | بی کرایه بوی یوسف را به کنعان [illegible]

عشق را نازم بدان سعی که در اعجاز او
مسند بلقیس را نزد سلیمان می‌برد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان
نازم او را گز شهد لطف او جان می‌برد

ظلمت خواب سحر را این ظهیر از دو شمع
زانکه وقت صبح دامن در گریبان می‌برد

بتو امشب نالهٔ من هیچ شب نمی‌رسد
هر که آتش را بسوزد آه من وا می‌رسد

گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند
اشک چشم بعد ازین زه دوش بر دریا رسد

از خراش می نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کف پا می‌رسد

دل مثال صید جست از سینهٔ آن نگار
این بیاض نو عروس [illegible] می‌رسد

گر مروت بگسلاند جذبهٔ یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا می‌رسد

راه نزدیکی بدو افتاد ای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری [illegible] می‌رسد

دیدهٔ انصاف کو عشق که چندین فتح
بر ظهیر بیکس و محزون تنها می‌رسد

عاقبت با من نوید زین تجمل می‌رسد
ای که از آسیب بستان [illegible] گل می‌رسد

می‌فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان [illegible] گل می‌رسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را
ناله ام [illegible] می‌رسد

از نسیم پاک این چند پیدا شد زمین
[illegible] می‌رسد

چشم [illegible] ایمن [illegible]
[illegible]

تا بر آئینه در رحمت وا میکند / خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشه از سنگدلان بشکست / با دل ما آنچه طعن ناصح ما می کند

بیدل سنگین شیرین نیست اصلا زخمه گر / آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بی زبان آرد سخن را آئینهٔ آسودگی / هر که گوید کاسه ها را کار فرما می کند

کاسه چوبی ز کشتی بسته بیاد کرم / تا ابد دریوزه از چشم ثریا می کند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پندارد که آسان وصل جا می کند

دل هوای قامت آن تمنا میکند / آری آری شعله دائم میل بالا می کند

با تجلی چه نگه نسبت است آتش و لهب / آنچه سحر سامری با قوم موسی می کند

تشنهٔ شیرین لبی چشاند تشنگی / آب تلخ شور را در کار دریا میکند

سرو موزون از خجالت بید مجنون میشود / چون صنوبر پای از آن سرو بالا می کند

یاد کردم از شهیدان گر نشستم زنده دل / کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا می کند

دیده یعقوب اگر بیند ز غیرت خون کند / ناز یوسف آنچه در کار زلیخا می کند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا می کند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند / پنبه داغم ز گرمی کار آتش میکند

گه همی آمد ز زلفش بوی باد صبا / خاطرم سودائی ما را مشوش میکند

مرد را به تن لباس معرفت آراسته است — زن طبیعت میل بر عریانی کشش میکند

باد کبر از اهل همت معنی توفیق را — آمی روشن روان منع عصا کشش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد و راه است سفرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی میکند — نخل پیرهن از وصل جوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او چشمم علاج — چاره من در شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه پست افتاده ام — زلف او در دست فی چشمش پاسبانی میکند

کاش همچون گردمی او را بپیچانم شراب — ... امشب گرانی میکند

رنگ جسمش از نیاز من شقایق پیشه — شرم از او رخسار از عنبر افشانی میکند

بلبل از خاشاک پالیش کرده و باد صبا — بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من نهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند — آتشی آتشی دیو حیلت از سلیمان میکند

ور وطم از خط سبز خود سواد دیده وقف — کین سفال کهنه عشق خط ریحان میکند

ناتمام از دست او چون گل گریبان میکنم — بسکه او چون غنچه از ناخط ریحان میکند

چون پیاز از دل اشک های دیده خونابه — قطره بیرنگ را ابر دیده نالان میکند

از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد — هر که را بر سفره خود عشق مهمان میکند

رشک بید دان بهر زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با بن نهیب احزان میکند

عشق تو رخنها بدل ظهور می کند — دانی چها بعاشق مهجور می کند

کز لاله روید از سر خاکش تنور عشق — خونیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست — هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور می کند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر — در دیده کار نیشتر مور می کند

بی شهد التفات شکر خنده ات نفس — در سینه کار ناخن زنبور می کند

ایمای چشم مست تو با این دل حزین — چون باده جامی در رگ مخمور می کند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آینه منظور می کند

به تنگنای غمی دل چو سیل آه کند — کبوتری که صفیری بقعر چاه کند

بسوی آینه از روی خود نمی بیند — بجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند

هلال میشود از شرم مهر رخسارش — دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند

بخانهای دل مهوشان چه خواهد کرد — که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند

بلکه لذت تیغت اگر رسد عاشق — همیشه بهر بهان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید تو ام که نتواند — ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند

یقین او شتو گل تمام نیست ظهیر — کسیکه وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه با باد صبا از دل افشا میکرد
تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق بر داشت ز من نسخهٔ دلسوختگی
سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آینه رو بیم بود
عکس من حسن خطش چین گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد
چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میریخت
جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون
که نبودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روز مرا سیه کرد
مرا در تیره بختی سربسر کرد

بنازم نور خورشید رخت را
که نتواند کسی در وی نگه کرد

چه بلبل بنگرید چون که شبنم
سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید
ولے نتواند او را پاره کرد

ظهیر از ابر شادم زین جهت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بیان نمی بماند
گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار و خسی
نخل بی تربیت ماست که خود رو بماند

عشوهٔ دیده وران نرگس و از حیرت آن
چشم نرگس نگران بسر ابروی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ
سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلای ست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تگاپوی بماند

دل چو آن کشتی خموشی بر لب ابراز آورد
دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو
در گلستان محبت میوه ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار
تا خبر از نگهش دیدار او باز آورد

جذبه ایمای چشم عشوه سازش بر فلک
بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش
گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد

ناله عشاق گر دور است از قانون عشق
گر مغنی از رگ من رشته ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته بعهد دام بلا شده باشد
گشتم ز فراق تو دو تا شد شده باشد

تا اسباب تعلق همگی پست کشیدیم
در راه وفای تو فدا شد شده باشد

احوال دل خویش نگفتیم بوصل
او راز نماز یکه قضا شد شده باشد

تا نکهت گیسوی تو [illegible]
دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ نوا شد شده باشد

زان پرتوی که جلوه ز حیرت غبار شد — صد کوه رفته رفته لب سنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شانه شود — نور نظر به دیده ما تار تار شد

وانجا که گشته پر دل ما رشته گین — هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پا به داشت ز خونابه در دل — از دل بجا که پس در او نثار شد

در دست آن به سر رشته و رباد — آن سوزنی که بدهی نوک خار شد

از فیض عشق آبله پای عاشقان — پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر نوشش پروانه عندلیب — گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

زبسکه از رخ او دیده پر ز نور شود — سرشک من چو بیاید در بلور شود

بجز چون ز سلاطین سوال عدل کند — که تیرگاه سلیمان به چشم مور شود

نفس شکسته برآرم ز جنبش عرش — بناله که مرا نیست با حضور شود

از نظر برآینه انداختی مشق — ز آب آینه شبنم از رخ تو دور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی مانم — اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزخم آتش زبان تبسم شکرستان بشود — کی نیز و پیک لب و پسته خندان بشود

بی لطف فیض ازل کی نرسد بهر خمار — هر را تا نبرد کوه بدخشان بشود

گشته از حرص و ریا واغ دلم مردار خوا — هر بهار از صدق و صفا یک نیستان بشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی مطلب است
پس چه با حسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهم تا فرجام بسد دریای عقل
کی با فسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر جبین آفتاب
لولوی دریاست بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشان کهن دیدم ظهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن کرانه می کند
بسته دامن کیست دل باکه نیاز می کند

بلبل اگر نفس زند نغمه سرای از دلم
مطرب غم بسنگ من پرده ساز می کند

همچون کنشتی برگ فسرده میزند
آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز می کند

در شب وصل ما نگر تا نشود چراغ من
عشق تو قرص ماه را او همه گداز می کند

کرده ولم ز زلف او شکوه بخت نارسا
موسی اگر خبر شود قصه دراز می کند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز می کند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند
تا کشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم
نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد
زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کف صد غنچه عشق است اسیر
گر سر ابالودم طوق گریبانی چند

میروم از جهت شبنم گل هر شب تا ک
من بلبل لشفا خانه دهقانی چند

گوییا وقت شبیخون زدن تاز آمد / دیده هم از دو رصف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال غزلهای بی سر و سامانی چند

هر نیمشب چو ناله من میشود بلند / چندین هزار دست دعا میشود بلند

تا باشد از حوادث ایام در امان / هر جا که هست نام خدا میشود بلند

پیمان شکن مباش که چون نام با عشق / آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند

مژگان منیز نم چو تو در خواب راحتی / اندیشه می کنم که جدا میشود بلند

در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو / هر صبح گر نسیم صبا مے شود بلند

با سایه جوی او ز پی استخوان ماست / شنقار تیز کرده هما مے شود بلند

مرغان کوه سخن هم آواز مے شوند
هر جا ظهیر بانگ درا مے شود بلند

سوی نظر بغیر تجلی نمے کند / پروانه را بشمع تسلی نمے کند

دیوانه تر اگر ز کونین گذشته است / جز معرفت ز عشق تمنا نمے کند

حسن تو گرچه بسر ما مے کند نیاز / مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند

روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت / در مکتب تو کسب الف بی نمیکند

ناز و نیاز عشق با پیمای معنویست / این نقطه را حروف تهجی نمیکند

لی میکنم از احق تعلیم عشق را / در عشق طفل هیچ مربی نمیکند

گو آن دمی که با تو نهد اسرار ظهیر
در کوچهٔ دل تو ساده‌ای نمی‌کند

دل را درون سینه خبردار کرده‌اند
مژگان او ببین چه نیزه‌کار کرده‌اند

از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش
بر مستیی که هر دو هم هشیار کرده‌اند

صورت پرست الگل مانند ما فاست
کاهل نظر ز ناظره با خار کرده‌اند

از بهر تیغ و طعن قصاب احتشام
اصحاب عشق را همه بردار کرده‌اند

تا از نفس بپوشد نفس را اخلاص
آنانکه ترا دره فنا باز کرده‌اند

مرغ چمن نه راز دل ماست با خبر
زین دل [illegible] بیدار کرده‌اند

محرم مگو ظهیر که سر و بالاست
منصور عشق اوست که بردار کرده‌اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
سواد زلف وی‌اش سوخته سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان یک رنگان
مرا چو خون جگر دیده آفتابم کرد

بجور دهر مرا دید با دل [illegible]
بگاه سوار ز زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز گسسته نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بکینه گر بنشین کرد ز گلو غیر و درد هم
فلک [illegible] شیرین لقمه حسابم کرد

شبیک فکنده مرا از تشرون سر پوش
چراکه گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر تو بخشی ز من نماند ظهیر
که عقل دید و تصدیق بابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در سینه غم صورت دیباست که گویا
بالش غم شکل مراد دوخته دارد

منعم کند از گنج لبش وانکه خالی
تا آنکه به همین تو لولو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند طره داغش
عاشق چو گل این لخت جگر سوخته دارد

چون شمع که در پرده فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند
آشنائی کاش با سنبران کشمیرم کند

نشه صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخ کامم زهر نالی سپندها
وا شده ام بار دگر شهد به شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق شبیاران تر
کینه او کاش رهی چشم شبگیرم کند

ساز گار هجر از آنم تا کند ویران مرا
رحم شغلم تا ابد کند وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از سیر لیلی وشان
حلقه زلفی هم مگر زنجیرم کند

هر که بین نظاره مستانه کند
عاشقم فدای نرگس جانانه کند

خواهد که سواد پریشانی مرا
شانه دست گهی که گیسوی شانه می کند

گویا گل هر افلاک ازمی سرشته است
تا تم اگه گل پیمانه کند

غافل از این که روغن عشقت چراغ
شمع این گهم سوخته را پروانه می کند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه می کند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند — ناله بی اختیار از ناشکیبی می کند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم — هر کجا می بنیدم با من غریبی می کند
روز و شب طالع خود گریه می آید مرا — هر که در عالم بود با من رقیبی می کند
کی تواند چاره رنج مرا کردن نگه — بر سر بالین من عیسی طبیبی می کند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی می کند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد — نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس خود را بسم میتر از آن خواب آلود — هر که از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل که غمت بینالید — هر دمی که بصدای دگری برخیزد
دل چو از عشق جدا شد بقفا بر گشت — مثل آنست که آتش شرری برخیزد

تهمت آلود بخواهی شدن از فیض ظهیر
که ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بلکه امشب از دل با لخته خون میرود — از بدخشان پاره های لعل بیرون میرود
کس بیکسانی نبغداد و بیاز از وطن — حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود
بر رگ لیلی زد فصاد نوک نشتر — عشق را نازم که خون از دست مجنون [illegible]

از خیالات تو قفا شعرم چو بیمن لطف کرد
کشتی عاشق زبحر شعر طبع وارث دون مسیر کرد

آسمان هم از بلای عشق تو می سوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشته اند
تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض عشق رشتهٔ عقد ستاره ام
تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم
از بس مرا بآتش هجران برشته اند

مارا برات رزق زکرمان بریده شد
زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دارا و زخیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا می آید
نکهت یار جدا یار جدا می آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار
تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرکشش بسکه بمن رم آموخت
دل ازین سوخته یک میل جدا می آید

بلکه پامال حکایت شده بار دگر
هر شب از تربت من بوی حنا می آید

هر شب از تربت من بوی حنا می آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز
بر فلک ناله نوا انگشت نما می آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند
زاهدی را که از ابروی ریا می آید

بوریا را کفنش کرده در آتش فکنن
تا شنیدی تضرع بدعا گوش ظهیر
که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوشِ من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مرا در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم که این بزم از وی شب دوشست
که در گوشم صداها از پی پروانه می آید

ز دلتنگی چه پرسید از تو در خانه می آیم
تصور مسکنی چند نیست در ویرانه می آید

بطوق عشقبازی هست پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز لعینم عجب دارالشفای بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوی دانهٔ خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بیتابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض ناله ازاین دیار می آید

چه گویدکان دل خون ناکی فریب دهم
غبار خانه بیفشان که یار می آید

گهی که در کفشم سرو و چون تجلش آید
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا از شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیاید شبی به بالینم
بکار من چه نیاید چه کار می آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فگندیش تا بدستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن نه باد صبا
تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسی که خفته بود بر سریر عزت و ناز
شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آن کسیکه ز سرمایه تندرست بود
شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پیچیم
که غیر بهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندی که ضامن است ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یکلحظه که خورشید تو انور نشود
لیس جبا قرص مه از رشک تو انور نشود

لب سیراب تو گر آب شود از ستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

آنچه حسن است که صد بار اگر می بینم
در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

مسک ار باده خور بخل و می افزون گردد
بهتر آنست که این گور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرف خسیت آنکه گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک نز آمیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نروید منگر امرد را
نقره تا سکه نیابد بنقش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب خلقی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر بود　　طوفان نوح در نظرش مختصر بود

یک شمه از شفا و اشارات چشم یار　　افشا مکن که بشنود یا نا خبر شود

شرح مطول سر زلف تو بسی است　　پیداست دل چو ذرهٔ لبت مختصر شود

باور مکن که سر بدر آرم از آن کمر　　عمرم بکنه زلف درازت بسر شود

خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته　　دستم بدور سرو تو طوق کمر شود

اشکم ز آب و رنگ جگر بشود بتحقیق　　پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود

بیشک گدا و قافلهٔ فیض میرسد　　هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست　　گر آگه از شتاب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ　　مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ

مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش　　پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ

ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا　　که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ

مگر ببال سمندر نویسم این نامه　　که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نمانده است در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ　　برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

عجب مدان که سعودی بوصف او گویند	از آن سبب که سعودی شد از سخن کاغذ
مرا ز تیر چو اندیشه نگاه می دارد	کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خویش نیست	چو آنکه حمد نموده سه سخن کاغذ
چنین صلابت نامی که از توقانه شود	شود بجایی که چون جلد گردن کاغذ
فرنگیان به بت آوره چو متهم کردند	شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که نماند بدور من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر	ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر
صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند	چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت	تو انتقام ز گرسیوز شراب بگیر
نوید رحمت بنفش ز جام می بشنو	صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن	نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از جغد	سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است	ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر
زمان شیب نیاید ز دست تو کاری	عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو به محشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق هجانه وز هدر یار را چه اعتبار | حسن بهار و رنگ خنار را چه اعتبار

تا آنکه تا شبم ولی از انتظار گل | گویم بهانیکه توبه ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان بلا بپاک | در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج زبانهای غنچه است | در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

گفتم اگر کنی به رقیبان تمام نیست | با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه است وه وجغد پاسبان | بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوهٔ ز سرو تو آزادهٔ دگر | هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ دگر

مشاطهٔ دل ببند که خود شانه میشود | زلف از خراشش ناله و دلدادهٔ دگر

خواهد چو دستگیری افتادگان کند | افتد ز شوق سرو وی آزادهٔ دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گویا | ساقی کند بساغرش از بادهٔ دگر

آبستن است دهر که اطفال حادثه | هر صبح در کنار کند زادهٔ دگر

این بسته نیست کوچه نظم ز معنوی | منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار | بگو چه چاره بسازم به چرخ کج رفتار

ز بسکه تعبیه کردم اثر بناله خویش　　نه هیبت از نفس من بروزن بیقرار

بدان رسید که از دیده سر برون آرد　　زبس خلیده بپا نوک خار سر خار

سخن ضعیفم و از چشم سوزن افتادم　　از ان گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
ز بسکه سوخت بپای چشم سرمه وار

مده فریب من ابله ز آب رنگ حریر　　بشوی لوح ضمیرم از موج حصیر

چو تیر ناز کشید بر من آن کمان ابرو　　بسینه کار کند تیر او به بنگ سریر

ز قید زلف رها دید این دل پیشانرا　　دریغ داشت نه دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه بپا افگنده و زیم گرچه هم　　مگر بدست قضا بود خامهٔ تصویر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد　　مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

ز بس خدنگ تغافل رسیده بر دل من　　توانم آنکه بپرواز آیم از سر تیر

باستانهٔ او سیر و هم بپاسے مژه
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بخمیت مردم غنچه از خوار　　در طریق آزار مالیس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آر در تن مجروح روح　　میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

سید مد جام غمت اندر دل منصور صور　　میزند خشت سخن گویان با منقار دار

کی دهد چشم تو با هر مست نافرجام جام　　غیر هشیاران ندارد کس چو ان در بار بار

هر ذرهٔ از عشق را صد مرغ زار اندر ضمیر ⁂ ور ز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت می پرد از نور یالوی ریا ⁂ تند می جوشت فروزد در دل من نار نار

گرچه حسنش برده شبها از دل مهتاب تاب

می کند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کند عبور ⁂ رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نیابد شرر ز گرمی عشق ⁂ چراغ کشته نبیند ز دانه تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و مپیچ بر آن ⁂ اثر مجوی ز تار گسسته طنبور

ز تنگ چشمی اهل زمان روا است اگر ⁂ به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

مگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم ⁂ فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان برافشاند ⁂ یقین که عافیت این آرزو ببرد بگور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق

بقدر حوصله زن زمهد بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار عمر ⁂ بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم ⁂ آب حیات مهر تو در جویبار عمر

چندانکه بنگریم همه در گذشتن است ⁂ هرگز تو بی وفا بره بر وی گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است ⁂ نفرین کنم که گم شد ازو اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست ⁂ کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از من قرار می‌برد آن نازنین سوار | آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آن کسیکه براه فنا بود چو شرر | امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی | ز حرص بر سر مردار اگر کشائی پر
چو بهره می بری از اختلاط نااهلان | بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بخود مناز که از دودمان ابوالبشرم | چرا که باید ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل دین | که تا خلاص نشوی از حساب به محشر
رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین | اگر بدیده کشی خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوش داد از قدح لطف ساقی کوثر

بر بنیاد صبح وصلش از شب تارم هنوز | پیچ و تاب غمزه‌ها افگنده در کارم هنوز
از برای چاره‌ام صد بار پیش آید بهیچ | در ره عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم | همچنان بیهوده‌ی او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گه تعلق را ز خود افشانده‌ام | چون بجز دو اسیم گویا گرانبارم هنوز
سایه‌ی پا من نمی‌آید بغیر هم وصل او | در حریم خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام — لب فشانم بر که از وی میکشد کامم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز — خاک شب دیر و در رود در بیت احرامم هنوز

من که سودای مزاج از نکهت آن گل اندام — تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز

زانتظار آنکه باز آید جواب نامه ام — می پرد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس — من که لذت بخش وصل دام اول [illegible] هنوز

بی فروغ شمع رخساری نسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت و ای بوستان ناز — سروی نپروریده چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش تا بگوش — در پنجه ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است — در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

ما خون گرفته ها سر و جان [illegible] — پیش آئی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بر لب خدنگ غمزه و تیغ تغافل است — بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز

حیف است آتشین دل بر ما ظهیر
تا هست تیر غمزه روان در کمان ناز

نیاز جلوه [illegible] جلوه ناز — چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی ببال عشق بود — گه شمع از چه پروانه میکند پرواز

بروی زر زده هم چو سکه نقش طمع — فلک بکوره خشم اگرچه آز دهم بگداز

بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو — دهان ساغر از آن باز مانده تا قیامت باز

رسیدن تو بجایی که بدان نرسد — هزار اگر آرزو کند پرواز

حدیث عشق تو با کس نیکنم افشا — مگر به شمع بکنارت شبی سر رشته ناز

ز بس که دامن عشقم اگر سحاب کرم من — بگو ظهیر صدا سیکه چو رشته ساز

ز دور کوی ثریا یکی فرو بینم نوس — نه ... که هم خود بکن مرا پابوس

ز دور گه تو چو دورم خدای میداند — که بی ریاض حدیث تحفه یکبوس

چو روضه آنکه اگر پی نهی بگردی شمع — به قص آمدی از شوق شمع و فانوس

از آنکه روح مقدس حرم سرا دلت — سپهر نام نهادش ازین شرف پابوس

ملک چو بال گشاید ز نور رفته او — ز خط و خال شود غیرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوف کند چنان گردد — هر آنکه بار بگیتی کشد ره تکلیس

ز جذب طوف تو از عاشقی که شد دانا — نشسته الطاف خیزد از کنار عروس

کسی که همچو من از طوف در گذشت هم — بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس

هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد چنین — کسی ... تا ابد از رحمت خدا مایوس

ظهیر با تو چگونه حجب کم نشناسی — غریب خاک خراسان ... خط طوس

چون گل اگر ز غم همه صد چاک شد لباس
نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس

بر روی سینه چهره گشائی خیال اوست
چون کلک سر نهشته کنم بر نشان چو اس

چشم رصد نشین باسطرلاب طالعم
وز ارتفاع شمس بگردم اقتباس

آئینه دار انفس آفاق حیرتم
گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید به التماس

تا ننهد آرزو بمحکم بود پای بکس
کم مباد اتا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
هم آن دارد صد چاک بگسلد تار نفس

زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب
شب رو طرار خیزد چون بیاراید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا می کند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر اگر ره نباشد با تو باد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آتش آرام برده
کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من خود هم زابنای زمان خود ظهیر
جز همین آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب حال چو خوردی ز زلف یار بترس
ظهیر مهره اگر میکنی ز مار بترس

خوش است زهر عتاب آنکه میکشد ورقم
ز نیم کشتگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که درمان درد یار بود
اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار
گرت بود غم فردا ازان خمار بترس

خوش است کیفیت مستی طرب امروز
تو برق بحر غمش باش و از کنار بترس

چه غم ز مستی عجز ارکنان تردامن
ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس

بگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم وحشی نیستیم
کرد ما را پر فشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش
میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم با او ناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

ایکه با ما در چمن صد روز و شب امی کهی
میتوان کردن شبی را روز زیبا در قفس

دید خون در دیدهٔ ما عقل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش چها تنگ کرد
زینحکایت کوه درد است صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسید کاهی طوطی نژاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می‌پیچی چو مرغ دل از این غم ظهیر
نیست کم در دام اسیر و تمنا در قفس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان یار بس — موی از زلف تو سر رشته به جان یار بس

بر لب یار چو حدیث دهن موهوم است — سخنی از کمر و میانت به میان یار بس

به امید یکه اگر باد رخت جلوه کند — از دو صد جامه لباسی ز کتان یار بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم — از همه عضو دو چشم نگران یار بس

چه از این هیچ ندارم چه اسلام چه دین — زان همه رشتهٔ زنار که دوان یار بس

اگر از دست دو بالش به میان افتادیم — روز محشر اگر یک بار دهد بار یار بس

گشته در وقت خودش بسته ره ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان یار بس

دلا چو غنچه خمش پیش یاران باش — بناله همنفس بلبلان بستان باش

به خود برون شو و عریان به آشنایی باش — درون جامه اگر گل چو نسیم پنهان باش

اگر مقصدی این ره طریق کعبه بود — تمام راه لگدکوب ناوک مغیلان باش

چو مهر خیمه بکردی بگرد خوان فلک — چو ماه کاسه قانع به نیم نان باش

مباش در نظر مردمان لباس سپید — درآنجا نه خود هیچ تیغ عریان باش

اگر سوز نشان ... — چو سرو و لاله سیاه چشمان باش

مکن نگاه تو سی از نگاه ... — ظهیر ... فتنه‌های دوران باش

ای نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش
تا برآری چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام و الا حرف نفی
سازگار عشق از یک نالهٔ مستانه باش

شکر کن فیض محبت رستم از وسواس عقل
آنکه با عقل آشنایی عشق گو بیگانه باش

بهر دار از دامن عشاق او دست طلب
شعلهٔ آهی بهر جا دیده پروانه باش

نشئه هیچ ناز او را احتیاج جام نیست
باده چون او سید که ظرف دل پیمانه باش

جهل ناخن میگزد غافل غم خود میخورد
تا ز نیاب و پشیمانی فارغ بهر دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم
از حوادث رستاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت می کند هوش
بلا باشد اگر بینم در آغوش

گلش از نازکی افگار گردد
گر از شبنم کند آویزه در گوش

چشمش خواب نوش از جوش فتنه
مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و دیوارش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

نکو بوده است رضوان که فردوس
ندارد شهرت خلد بناگوش

زان سخن شد با یوسفان گنج
که لب وا از عشق سنگی در [illegible] گوش

بیا ای ناصح و ختم فرو ریز
مزن پیش نصیحت [illegible] گوش

عشق امروز پسندان گریه کردم
که آب حسن [illegible] ماند خاموش

حدیث عشق پسند و در بان یا
ظهیر [illegible] از آن هیچ بلبل خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا و بناله دارد فتنهٔ رم کرده آهویش

بشب آیینه سیماب باشد از بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش

اگر چون شانه صد جاره شکافد سراپایم
دلم را لیکه سو نگسلد سودای گیسویش

ز من تار نظر بر موی باشد کمتر از هیچ
که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خو

بیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صاحب نسبت است ابرویش

بقانون محبت از شب جیحون و نازمی نالم
بمن هم مو بمو میگوید مرا تا سی از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمی گردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در پهلویش

بچین تا زد و چشم رسیده آهویش
که رم میکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آیینه سیماب هیچ چون موم
چراغ رخ تو فتاد آفتاب بسر کویش

همیشه سرو در جنت نشسته چو پشت
نگه نسیم ازین بوستان ببرد بویش

متاع خوبی یوسف از بهر سیرت
که سنگ عشق زلیخا شکست مهر ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
بهر کرد سرو تماشای قد دلجویش

که می کند بقد سرو او هم آغوشی
بغل گشاده هوا گرد و ز پهلویش

هلال می گزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا که غنچه دائم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دائم سر بر آرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره دلها نمی ماند　　ز بس هر گام بار د جلوه از سرو خرامانش

سزاوارست دل را گر کند از سر چکانیها　　من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش

بطوف داغهای سینه ام پروانه می آید　　مشو مانع که بلبل سیر و دور گلستانش

ظهیر آئینه سیمانم که با من نیست صاف دل
کز ناز دو باخته نزدیک او گر دیده حیرانش

تا گشته دیدهٔ من آئینه جمالش　　گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش

از ذرهٔ تجلی طاقت ز طور برخاست　　آئینه سخت جان است یا پرتو مثالش

بخواست غنچه گوید از تنگی لب او　　دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری　　فرصت شمار آید دیگر مده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار　　گرم ست صحبت او البته با خیالش

بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار　　کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

مانند سینهٔ صبح کز مهر می زند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر خون خود چه باده بریزم بجام خویش　　باور مکن که گیرم ازان انتقام خویش

زیرا که حق دوست بیاورده ام بجای　　در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه می زنم　　از حلقه های زلف تو بر دور نام خویش

در دیگ عشق سوخته نا پخته ام هنوز　　شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود سیرم ای ظهیر بدان جام جام خویش

ره به مقصد کی توانی برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ایکه از نخوت مدام می نشینی بر بساط
غافلی از نحو و بهای خود و رفتار خویش

بسکه از فر و طراوت رفته در این گلزار
اشک من خشکیده می آید شرر اطوار خویش

تا نگردم من بد و گستاخ اگر نبود رقیب
روز وصلش از عدم خود می شنوم اغیار خویش

این بلا را از سرم واکن به یک پیمانه ای
سرگرانی بیش از این ای ساقی از دستار خویش

اینقدر در سخن سفتم سخن فهمی نبود
یوسف ما بی زلیخا ماند در بازار خویش

تا نگیرم ای ظهیر از بیش خود داری نجات
فاش گردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست جای وز من اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کس هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلزار حسن خویش در آئینه بنگرد
هرگز نمی رود به تماشای باغ خویش

پروانه گو بسوزد و ازین رشک گو بسوز
در بزم غیر چیست نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که هیچ باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم نیست روی خلاص
اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای بیرون نیست — چو از شگاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گو بپا چو زندانست — که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست — کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی سیر تهی

ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید ببوستان عارض — گلاب شرم چکاند چمن از ان عارض

فلک نظاره کند در ستاره بیزی صبح — چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چون نگه می بینم — کناره کرده ز زلف تو با جنان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رفته شد — نظر بدیده چه بار آورد از ان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم

که در دو شب زلف است در میان عارض

گر نه حرف مدعی لب پیتاز زبان من غلط — پس چرا شد وعده نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از لخت دل پیچکالهاست — دست گلچین می کند در بوستان من غلط

سوختم از مرعهای خویش یک بیگانه را — بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده لخت دل سنجیدم شد اصل — عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

انچه از بیگانه باد می داشتم در دل ظهیر

چون ندانستم بود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط — خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط
می خور درین دو روزه که فردا برون همم — زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط
از بس رسیده بار ز نا محرمان خویش — در آینه نمی نگرد جز باحتیاط
آیا ز فصل شیب چه باشد جز اثر — زیرا که در شباب نخوردیم بی بساط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو ننشیند باختلاط

به منع باده مرا این فسون بهم واعظ — که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ
حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست — اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ
خلیده باد بپایش هزار خار جفا — به منع می بچنین گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثر است و اقامتش نکند
ظهیر تو نگردد قضا به دم واعظ

کسیکه میزند از شکوه فلک تشنیع — تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع
خدای را بصفات کمال نشناسد — که حی و قادر و مختار و مدرک است و سمیع
و زین زمانه بغفلت خریدگان هستند — که می کنند به بیدانشی ترا تطمیع
ز دور فریب شیاطین و هر که هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع
مباش مانع هر تن پرست بی پروا — که واهی ز شیاطین روزگار جمیع
بهر که لاف فرومایگان ز راه مرو — که نیست در دو جهان حیله بجز تصنیع

بگیر دامن آن مرشدی که میداسنی
که شان او بعلوست و قدر اوست رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان
چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان
که هست مطلع و مقطع بنام او توقیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع
سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چه دستم کوته است از آن کمر از شکل می میرم
که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش
هنوزش سر زند بینی و ریحانست در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحان خوانم آن خط را
خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

زگریه‌های نالان چنان افسرده می باشیم
که بر من تیرمه فصل زمستانست در واقع

ز سیر چار باغ از دیده‌ام زاینده رود آمد
صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیر امشب ز شوق غنچه میگفتیم
که جای خلد جای ما بیابانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع
که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع

نگین حکم من آید تمام روی زمین
سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع

زمان گرفته از آن بدیگری بخشند
همیشه دست بدست آمده بدین انواع

نشانه‌ای ز عشقی بدل که هیچ پسند
کنم نشانه سوزندگی بد قص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشهٔ می
بگوش هوش نهم از نصیحت سنلع

نشسته منتظر یک کاروان رحیل
گسسته رابطه از دوستان کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع
گر سرم در یافت گردن افرازم همچو شمع

بایدم مردن اگر خاموش گردم یکزبان
گرچه بکشایم زبان اندر گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن سازم
چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمی داند بجز من بیدلم
زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سرشکم همچنان [illegible]
سرشتم گشته اینکه در عشق نیازم همچو شمع

بی سر [illegible] خاک نشینیم
هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران گفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

ببین [illegible] شعله داغ
توان سیاه [illegible] اگر نفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کشم لبریز
دلا تو هم جگری کن بسر بری بایاغ

مرا ز نکهت سنبل و باغ مستغنی است
که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ

چنان بذوق وصال تو میروم از خویش
که نشنود دگری نام از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شگفته رویی ست
دگر نه نخل خزان دیده است این باغ

ماه خندان شب هجران من انبار و دریغ — موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه و مستیکده اند — بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

تا روائی سخن باین که اگر مفت و هم — کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در ره و بمنزل رفتند — یا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست تر از خوش بود و ظهیر
دارد از زلف محبت شکوه بسیار دریغ

شب پیاده آن بت خندان شکفته باغ باغ — با وجود آنکه از عشق گشته‌ام و داغ داغ

من نتاج صلب مجنونم رقیب از اهرمن — بلبل از بلبل تولد می کند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن شد — کس چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم می کنی از عشق او گاهی ظهیر
بیکسی بیهم زهر عشقبازی را اندر سراغ

دو کس را نیست باهم سینه صاف — ولی هرگز نشد آئینه صاف

بود در دل مرا زان مهروش — چو صبحم در بغل آئینه صاف

ز دورد احتلاط تو به کاران — نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن — نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
باهم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر نخوت ولاف	لطالبان طلب نیست بوی از انصاف
پی نمایش و آراستن مرو زاهد	مخز لباس ریا از دوکان صید و باف
تعلقات چو دوری است دستگیر	ز درد اگر گذری هیچ باده گردی صاف
همیشه از سر مجنون سوال عشق کنند	غبار زر نشناسد کسی به از صراف

بسیار می که گناهی به توبه نزدیک است
مرو ظهیر بنزد خورنده او قاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف	کوته نشد حکایت بست و گشاد زلف
در ماهتاب خط رخش را تمام خواند	روشن بود بمکتب ولفش سواد زلف
باشد عزیز تر بچه هندوی خال او	کان شوخ ولفریب بود خانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها	شکر خدا کنم که بر آمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع	در هر دقیقه روی دهد باد زلف
غافل ازین که عطر فروشی کند بباغ	پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم زحرف راست بر نجد اگر ظهیر
گوید بروشن از کجی اعتقاد زلف

سبا که غره شوال شد بغیر شرف	امید هست که تیر دعا رسد بهدف
هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود	مرا گمان که نگار من کمان گرفته بکف
فدای نالهٔ یک بلبل سحر خوان باد	هزار مدرسه و زغن که زمانه ساخت تلف

بهای ژاله و سهم قطره های اشک یکیست
درین زمانه مساویست قدر دُرّ و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند
چه بخت لؤلؤی مکنون شکست قدر صدف

زهم نشینی خوبان رقیب را چه کمال
نمیرسد ز سمور زبیره ذوذنب بشرف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق
چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می‌طپید
از رخ همچو رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین
بستر خواب اقدست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از پی خدمتت بپا
نعت تو در کتاب ثابت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین
تا چه معلم زمین نشسته مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت
ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیده لطف برگشای
بین که ز جور ظالمان رفته شرع و دین نسق

گر تو پسند شوی صبحه تعلل در دهی
نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای لق

ایکه کنی تماشای صبح چمن از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بی شفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق
چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسست
پیوسته بزلف سمن بوی تو مشتاق

تا به دل چاکم نشد چنین نمایان — سوزن شده به رشتهٔ گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیاید — تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر نیز طوطی است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه‌ام به استحقاق

ندیده‌ام بحقیقت بچشم وحدت بین — بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیده‌ام وندانستم — که ماه طاقت من تا ابد بود به محاق

اگرچه بر سر کوی تو عاشقان هستند — ولی منم به وصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — شهسوار سبک عنانم بود شدی براق

چنان پدید رسم من ز طعن اهل ریا — چو طوق کعبه کشم از هجوم اهل نفاق

ظهیر خبر از روز و صبح و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود در آن مذاق

کسی که خورد می از جام ساقی تحقیق — ز دست حور نمی نوشد از شراب رحیق

کسی که بار غم عشق گران سنگ نهاد — کسی که کوه نشینی همی کند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد — که هست لغزش مردانه معنی توفیق

به [illegible] سر عشق شیشهٔ خرد [illegible] — چگونه سر به درآرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین سر خطرناک آشنا — نه در اداره هم [illegible]

سر فرو نارد به هیچ استغنای عشق	عقل حیران است در والای عشق
حسن بالادست را بالانشینی از دل است	می‌پرورانم بجان خویشتن بالای عشق
کبریای حسن را نازم که با این دلبری	نیست استغنای او را تا به پهنای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیش رخ خورشیدوش نباشد باک	سر بریدهٔ خورشید بسته بر فتراک
رقیب دیدهٔ من نشه‌های تلخی صبر	که نیست از پی من هیچ مار از تریاک
همین بس است بمن عاشقان که تا هستم	میان سیل سرشکیم و آه آتشناک
میانهٔ من و قمری چه این تفاوت نیست	که او بسایهٔ سرو است و من بسایهٔ تاک

ظهیر پرتو خورشید پرتوی تا چند
ببین تحمل فلک با چه و این امساک

بگاه صبح چو از شبنم گل چاک	گلاب از لب تو ز من شراب آتشناک
شود علاج رقیبان نگشته پیر اجل	چنانکه مار برآید ز عهدهٔ ضحاک
چه شد از آنکه لکدکوب حادثات شوم	که استوار بود پیر جادهٔ تو به خاک
بیرزم وصل که دردی نشان نه نیست	نگاه و هم به پیوست با دل غمناک
چه بلبلی که گرفتار در قفس از یاد گل	و بی قرار نگیرد چه گردش افلاک
ظهیر نقطهٔ سر ولیست که به تحمل	بهیچ تحمل که چرا کسی نکند ادراک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر می کرد
داشت در وقت تخمیر کف تقدیر نمک

تا ز هند آمده ای ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که تو را تعبیه در قند لب است
دایه تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
کرد تا به یکی هم ز چه تقصیر نمک

ز باده ناب بخشم همی کند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

ببین بافسر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک

بیان رسید که در زلف یار می پیچد
ز بسکه در دل من شد امید ها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بجهیم تحمم شدن رقیب نام بود
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
ز بسکه پیر تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه حیران شده است بر بد و نیک

کسیکه بنده حرص است و نفس را مملوک
ز رنج رشته آمال کاسته است چو دوک

دم ذخیره کشان مثل عنکبوتان اند
که بهر او ز مستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی بخشش کدورت نیست
بود بتوبه اخلاص چون زر مسکوک

عجب آل محمد قسم که اهل نفاق
روند در سفر آخرت بهیات خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او منکوک

دگر شب شد که از افغان دل تنگ
زنم شعر ابیات نغم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوشش ناله
سخن گنجد دلم در سینه تنگ

مرا از رشک طفلان غم همین است
که دیگر بار آید پاسی بر سنگ

پسند آمد شبم نادیدن خلق
جدا هرگز نباد آئینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد
بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش بیخبران از صدای شیون زنگ
مساوی است بهنگ کلیسیای فرنگ

ز هر دلی که بپیچی بفیض عشق رسد
بکاسه همه سر نیست مغز سر او فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمی شود یاقوت
وگرنه پیر تو خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است بمالت تو دست بدست
خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ

صبا چو حیله کند نزد غنچه حیرانم
که وا شود دل او با وجود سینه تنگ

به آه تیره شب هجر تا بود زهره
گره بسته از شب عشاق تار ها چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براه فنا است
شرار بر الفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ
کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو
سر برآید از حبش زادان چو شهر زنگ زنگ

از ترشح بوسنت افتاده بر بالای ریخ
در تبسم کرد بنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش از رنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت شست از ارژنگ رنگ

سر و طعم دیگر صنابت حلقه بر در سینه باز
دور عیشش از دایره چه زلف بلبل و چنگ چنگ

پوز سر بازی تو کرده بر خرگوش گوش
حیله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روی پای تو
رنج بسیار هم از آن ره سر فرسنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل گدای تو بدین شکل و شمائل

پروانه شمع آمد و بلبل ز گلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

جز عشق هوس را که ز دل رفع نماید
صیقل کند این زنگ از آن آینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است
در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کنم سیکی است مایه احسان
گر در گه جود تو نشوم طالب وسائل

از مهر تو خون در بدن هم نه بسوزد
آری چه تو در معرکه شمشیر حمائل

ایمن نتواند شد از بحر هلاکت
گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان وصله حائل

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل
که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

ظهیر [illegible] نطق و نه جذبهٔ تو عقیل
که خوب [illegible] نقش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب
مسیح برده دار الشفای او [illegible]

ببارگاه کمالش که منبع نور است
شده سپهر تو خورشیده بیک قندیل

[illegible] که محال است بی اشارهٔ او
که در سپهر عروج بود آفتاب را تحویل

[illegible] که در ایام عمر و همه سال
کشیده هر نفسی با نشاط تحویل

[illegible] بس است ظهیر از کرم که باحسانت
بود ز مهر سپهر شهاب را تبدیل

[illegible] شوقی از وقت تحصیل
[illegible] تا باشدم [illegible] دلیل

[illegible] او در دیدهٔ گریان من
[illegible] چون یوسف از دریای نیل

[illegible] من رنگ گلشن آتش از
اگرچه آتش شد گلستان خلیل

[illegible] از [illegible] سعای
[illegible] شکر [illegible] سبیل

[illegible] او حیات سرمد [illegible]
حسد او [illegible] میدان قتیل

[illegible] او هر کسی باشد عزیز
[illegible] عزیز او [illegible] ذلیل

حسبةً لله است [illegible] زبان
[illegible] ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر که او [illegible] نیست [illegible]
صورت [illegible] است [illegible] با دو دل

حی لیلی جلوه دارد بر مهار — حی مجنون فیض می بخشد به نیل

سایه پرورد خیال سرو او — بی نیازی دارد از اسباب نیل

از کجا دارد به پیشانی رنگ و بوی — ایکه بر پستت سخی مانند سهیل

گر به یکدم ز مژگان رو دهد — خار من هرگز نه بند در راه سیل

رنج من تا نیک با موی کن قیاس — کان نگنجد نه در پیمان نه کیل

جای چالی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید ذیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل — من باغبان خویشیم دارم گلستان در بغل

تا در نفس با بلبلان پیچیده بر باد صبا — غنچه دارد در چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آیینه دار سی ترا — آید از آن رو پیچ خورشید تابان در بغل

مانند نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم — او بوی پیراهن بکف من بیت احزان در بغل

بلبل برنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچه را — خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق حیا لخوابی دو رنگ خون — از بسکه چشم می کشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پر می زند دایم ظهیر
دارم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق و ندارم فراز دل — دارم غم بتان ز یتیم نگار دل

بر کوه بیستون چه غم تو تیشه شود — از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند
این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

باد مراد کشتی دل آه و ناله است
چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر سر اندیشه کرد غم
کو سیل گریه‌ئی که نشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل
مجنون شوق ناله کشد اندرای دل

ای عقل باز گرد که راهست بس سیاه
چون عشق نیست محرم خلوت سرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل
خون خورد نیست کار من از کربلای دل

تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب در ارنی لن ترانی است
نومیدی آورد طلب مدعای دل

بر غنچه از نسیم صبا اعتماد نیست
بشکفته چونکه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کردست پای دل

نازیست حسن از حادثه گل
محکم شده اندر سر و زلف تو گره بلبل

آنکس که ندارد خبر از عشق چه دارد
ایمان بغمزه کرشمه امیدی تغافل

مستانه اگر گشته چشمی بتماشای
نی طاقت صبر است و نه یارا تحمل

ملکیست که از سوزن خار بکشد رنج
آنکس که بدامان نکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب دگر دیده یوسف
در چشم کشم خاک ره صاحب دلدل

آسوده ام ز مهر جهان زانکه بنده ام
از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او لب بسمل

هر جا که قصه‌ام شنوا در چمن گل
در شکوه با بلبل شنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوسه‌گاهم نیارد
با آنکه نهاده است دهن بر دهن گل

مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است
هرگاه که بویی وزد از پیرهن گل

گویا چمن ناله بلبل نفس عیسی است
روحیست که هر لحظه دود در بدن گل

از حسن تو ممنون نسیم که نموده است
آشفتگی زلف تو بیاد زدن گل

از موج حیا چین جبین گوید نسیم
یا وا نماید از فیض نسیم و شکن گل

حیران شود شهیم که بزم تو نشیند
نظاره بود در چمن گل

چندیست دوره مرا نکهت جان‌افزای گل
طالع اگر بود دگر باد دهد خبر آی گل

حسن چه باز گلرخان وسوسه کند ترا
تا که نظاره میکند بر رخ تو تماشای گل

مرغ چمن همین سخن گفت به من با من
حیف که بی لقای او عهد گل و وفای گل

دفتر که غنچه را اده بیاد میدهم
نیست به بلبلان همین صحبت چمن چمنهای گل

کشته تبسم ظهیر گر چه بخنده ام گلی
تا نه کنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم
باز سنگ توبه بر پیمانهٔ مینا زدیم

بر کف دست از طمع دادن ز همتا ز ابلهاست
ما چو صیاد و لتان سر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کس تو دانی گر چه نومیدی بود
یا با امید جوانی بانگ ازلی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان حل البته‌اند
ما بجان عاشقان عشق سر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیچاره کرد
کوهکن سر بر زد و ما تیشه سار پا زدیم

گر شدیم از عندلیبان چمن مشهورتر
کار ما از بی‌شکستگی بر ره رو عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بیچاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم
ترانه نه کشیدیم و ناله نزدیم

ز بس خیال تو و چشم توی نمانده ز ما
ادب نگر که بدور تو باله نزدیم

سبک رمیدن آن آهوان مشکین شهر
قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

مرض نبوده سبک نفس را ز خون فلک
مثال گلبن بلبل بی نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان بمجد تو رطب اللسان هم
از شوق میکنند زبان و دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکرفشان روند سوی آشیان هم

زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده صد جا باختلاف | داوند هر یکی بطریقی نشان هم

ایمان ز ابروان ز اشارات چشم یار | درمانده در بیان معانی بیان هم

هر جا کسی رسید بسوی بیت کشند حرف | هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر سلسله که داشته هر او در میان هم

امشب هلال و باده من از ابروان هم | بستند از نظاره تهی سیه کمان هم

تا بر سر که ناوک مژگان [illegible] | داوند تا به غمزه دلی انشان هم

با هم ز نار شورش خوبان عجب ار | زیرا که می چشند نمک از لبان هم

تنها نه هر که کز تو [illegible] | هستند عاشقان همه شب میهمان هم

هر چند گوش بسخن خلق داشتم | [illegible] شکوه بود در دست زبان هم

حرص و طمع رسیده بجای که مردمان | دزدند ز آشیان هما استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند سر و زلف تو خاطر نشان هم

گشاده بیدلب شده و سینه خو کام | گر بیشتر تو هم چشمی از کجا بادام

چه حیرتست که دایم ز دیگران بهم | اگر سوال نماید هر کسی از نام

شناختم هر کس را از سود هم من | کسی نبود که بشناسد هم درین ایام

بحال کت افکند از صدر زین بنا گاهی | مرا سواره ببین هر کش گسسته لگام

ز رهگذار دو دو دام تا نشان قدم — توان شناخت بیابان که دام و ره کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساط نیست — ولیک خریدار من کسی درین ایام

ظهیر عمر دو بهره چو تاک می‌پیچید — که باده ساقی ما می‌کند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانه خود دیدیم — سودای سر زلفش در سایه خود دیدیم

چندانکه نظر کردیم هر جا که سفر کردیم — سر گوشش و لب شیرین افسانه خود دیدیم

در مزرع هر چشمی افتاده دو صد خرمن — من گرد همه گردون ساده ز دانه خود دیدیم

هر گه نگرم دل را از کلفت عالم تنگ — در حوصله این چشم ویرانه خود دیدیم

گر دیده ببارد خون دل تشنه هم چون — لب بر لب ظهیر از می پیمانه خود دیدیم

چو غنچه مرده دل تا بکی اظهار کنم — نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و بخشش ابروش — سخن همیشه ز الهام استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود روا شوم — ز ذوق هر مژه یک دیده استخاره کنم

چو ترک خواب کنم شب به شغل بیداری — نشئه‌ای است که زان زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری — گذشت قافلهٔ فیض من چه چاره کنم

فکنده عشق به سر کشته باد آن گرد اوام — گرم تو دست نگیری جهان چه چاره کنم

شمار بخت بعشق تو پیدا نکردم — ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل به نه نرگس ناز آورده‌ام
جان به فرمان تو در کیش نیاز آورده‌ام

دیده‌ام آن زلف پریشان شد و از غصه و شوق
متفرق شده کاشانه همه باز آورده‌ام

دانم این جنس شیاعم به حقیقت بخرید
کاین متاعیست که از شهر حجاز آورده‌ام

سجده در قبلهٔ ابروی تو یکدم و دوش
ناسکان را همه از تو به نماز آورده‌ام

تا به شام و گهی راه نه سپید و بر سر
بوی زلف تو شبهای دراز آورده‌ام

سطر یا کاش لبقانون شوانی ماسرا
کز رگ جان چنین رشته ساز آورده‌ام

شرح ایام ... سیاهی آن چهره ظهیر
شاه بیتیست که از کاشان باز آورده‌ام

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه‌ام
از تنور شعله دارد تو گوئی ریشه‌ام

کس ندارد ... هوس جز این بوالهوس
حال خارا را که میداند بغیر تیشه‌ام

آشنا گشتم می بیگانه باشد تو بیکار
بی خلاف رای ناوان بود این اندیشه‌ام

رشته وسواس بیاند ... بود
کز شرار باده دائم آتش این بیشه‌ام

بر سر یک توپ من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد ... اندیشه‌ام

چند چون مرغ هوس ... باطل باشیم
با غمت تیرگی آیینه دل باشیم

مسکه شخص اشتران نالم ای کاش ...
چون جرس تعبیه در ناقه محمل باشیم

دست من ... تا چنین بیگویند
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشیم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید
بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

ناخن فطرتم از سودگی افتاده ز کار
تا بکی عقده‌گشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبگار فنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر عجب وطن الفم آن غریب منم
که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم

زبس پرور لوگر و بدنیست عادت من
چو آسیا روندهٔ همیشه در وطنم

زپاک گوهری خود بگوش هوش در آر
هر آنچه می‌شنوی از جواهر سخنم

زبس بود بگریبان دریدنم عادت
بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

منم که تخم گلم حسبله خار بار آورد
چه سینه بود که بلبل شکست در دهنم

کسی که گوش بحرف رقیب کرد توئی
کسی که پند لسان نشنود بغیر منم

چنانکه عهد شکن گفته کز ظهیر مرا
توقع آنکه بسینه زنیت بشکنم

یار من گو تا نظر بر سرو رعنایش کنم
جان شیرین را الفربان کف پایش کنم

شرم نگذارد که در پیشش چو بنشینم سوی او
دیده گر باشم از او شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقی که بیهوده سازدم چون تنش — از حسرت نظر به حسن زیبایش کنم

بی گناهی بی سبب بخشیده از من آن پسر — گر نیابان دلنوازی تا دل آسایش کنم

من ز ساقی خورده ام سوگند از بالای چشم — گر شراب کهنه دست دو بالایش کنم

در خیالش دیده گشتم لب از کار افتاد — لیک مشق بوسه لعل شکرخایش کنم

این قدر از عمر فانی فرصت خواهم ظهیر — گر گشود از باده مست من تماشایش کنم

به دیده پاره‌های لعل از خون جگر دارم — ز فیض عشق او لعل بدخشان در نظر دارم

بهشت عدن می‌بخشم بدان رخسار گندم گون — که من این بخشش بیجانه میراث پدر دارم

دلا با کاسه این فقر از خود سیر و هم از شب — رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا چو ابر سرو چشمم می‌آید — ز طوف آستانش گوییا ای در نظر دارم

ظهیر این خار [illegible] دانم به بستان بر نمی‌آید — ولی کاوش که من از نوک نیشتر مژگان به نظر دارم

یاد یاران شب که دل را انتظاری داشتم — شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

[illegible] بی‌خود می‌آمدم — [illegible] گر چشم بیداری داشتم

[illegible] — در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

[illegible] — در صف دیوانگان گر اعتباری داشتم

باشد [illegible] شکیبایی ظهیر — همچو بلبل گر چه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دام بلا پوشیده ام | این لباس فقر بی تالیف بلا پوشیده ام
نقش بر تن نشست گویا مهره ام در سینه است | کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام
ناوک خار مغیلان اگر چه بس جانجزاست | تا بسوزد بستر او را ز دیبا پوشیده ام
تا بدام افتاده ام در حلقه های زلف او | این [illegible] از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بود مرا ظهیر
رعنا و رای تن از مهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم | گویی که تا حیران [illegible] سالیم
خون در رگم نمانده و هستم میان خون | از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم
رو بامی خلق بود و ر نبود دم | ایام بشکند چو سبوی سفالیم
اش مثال آینه اند توام فنا | گویا که روح رفته به جسم [illegible] الیم
نقش من از [illegible] چون خیال | [illegible] از خنده است [illegible]
طراح کارخانه این چرخ نقشبند | پامال خلق ساخته چون نقش قالیم
صافی دل و [illegible] نموده خوی | در کوزه سفال [illegible] لالیم
از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر | گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم
از چار سوی اشک [illegible] شوق آن غزال | اشکم [illegible] غزالیم
چون ساز مطربم که زناساز فلک | آهنگ این قرعه [illegible] گوشمالیم

از مهر این بیت [illegible] ظهیر | رفعت قبا [illegible] سالیم

من پیر توی ز عشقم و بر حسن مائلم　　مجنون نجید عشقم و لیلی قبایلم

از من وسیلها ست تو آموز عشق را　　خوانند عاشقان چو دعای وسایلم

دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق　　ازین سبب بگردن خوبان حمایلم

من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم　　از عشق او چگونه توان کرد زایلم

آن شب که مشکل عشق است پیش تو　　گفتم ظهیر اگر تو بپرسی دلایلم

هر شب خیال ترا یاد می کنم　　خود را بدین سبب نفسی شاد می کنم

بوی شنیده ام که مگر هم صبا ست　　علیم بکن همی باد صبا می کنم

دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر　　مشقی نشسته بر سر پا استاد می کنم

باد غرور را که گردن قوی کند　　درمان از ضربت بیداد می کنم

خون می کشایم اندرک افسردگان عشق　　او ناله کار نیشتر فصاد می کنم

وحش قلم رسیده و اندام چیه آشنا　　زان رو سراغ خانه صیاد می کنم

بر چرخ رخنه می کنم از آه خود ظهیر　　بر سنگ کار تیشه فرهاد می کنم

من از پی رسیدن بت سیمین تن گدازم　　بگردن همه زنار زلف کافری دارم

مجنون من اگر طرحی بیابی خوش میزیی　　که من در سینه سوزان کی خاکستری دارم

سری دارم بپایی تو که باو آن قدر تو　　سرم را گر چه سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر نوایی جانم | چنان بنگر نوایی شد که نیسان محرمی ام

ظهیر از این گدایی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان سر در سپهر افسری دارم

من از آن خوش‌زبان بلبلانم | که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی | ز عنقا پس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه پامال هماییم | گهی با جغد در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم | چو نبود باغ مست از باغبانم
هما گردد سمندر طینت از عشق | ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر | غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من همسفر شو | که من هم از شما بی‌نشانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا ای جام می داد آنچنان از عشق مستانم | که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نبید ادهم [illegible] صبا را در حریم گل | اگر با خویشتن میزد ز بلبل در گلستانم
بیا و آمد سبزه [illegible] زیستان [illegible] | چو چشم افتاد در صحن چمن از یاد بستانم
ز دلتنگی [illegible] غنچه [illegible] سیاهی [illegible] | نگر بانگ هزار آید چمن از دیده بستانم
چو صد عمان [illegible] انتظار [illegible] | ظهیر از این سبب [illegible]

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم — خوش آن شبی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح بر گردون — غبار غم برخ آفتاب می دیدم

چه حالتست ندانم که بیش از این بی تو همی — ز باده در دل خود اضطراب میدیدم

از آن زباده همی چشم کز هوای نشاط — نشان بیخودی اندر شراب می دیدم

ظهیر مایل وحشت ورمیده ام از کوه — که در گریختنش در جواب می دیدم

هرگز گناه زنده نگاهش نمی شوم — گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده گشود بکار خود از فلک — آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز لقاء جلوهٔ او پیکر نمی دید — از بسکه محو آئینه حیرانش میشوم

با ابروش همیشه شکایت کند کمان — از بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زهر قهر او همه را میکشد ظهیر — ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل ناز پرور خمار زمانه ایم — هستیم اگرچه ناخلف آنا یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در دست ما — تیر قضا و دست قدر انشانه ایم

تا هست پرده تیره نظر اهل زمانه را — ما تیر روی ترکش اهل زمانه ایم

هرچند چشم آینه باریک بین بود — ما محو شوخی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام زیارتگه خواص — دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما / بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خالیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
آخر سرشته محنت این کارخانه ایم

با هر وصل چه رقیبان مشوشیم / دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریادلان چه حوصله اما چو گوی ما / ما باده جز به ساغر عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگردوز میخوریم هم / بیرون ز سینه یکی پیکان نمیکشیم

تأثیر عشق بین که یوسف چه میکند / از پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی دست ز سوزن بکش ظهیر
گوشه چو ابر سوزن زندان نمیکشیم

از آنکه من به خلوت دل بار داده ام / یارب به هوش این دل بیمار داده ام

زلف او چه شکوه کنم چون به دست خویش / تخت جگر به بند جگرخوار داده ام

روز آدمیت از ایشان بخیر باد / خود را بسی به دست خریدار داده ام

آنکه به سجده بر پا ذکر میکنند / من نیز هم که سبحه به زنار داده ام

زلف او و دل ما یا امانت نشسته است / ما را بسیست کز غم تن به خمار داده ام

تا گر به خواب گران سنگ عشق را / راهی به خانه دل بیدار داده ام

رو و جمعیت و مفلس مع نیستم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه به دیوار داده ام

خود را هم وصل تو خریدار ندانم
جز خود انیسم که دیده و بیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی
کیفیت آن نشه که سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق بپرسید
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او رسم وفا نیست
در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خار خودم و بپای خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست
کز بی اثری بجای خویشم

ممنون فرات آرزوئیم
لب تشنه کربلای خویشم

از جذبهٔ خود ربوده خود را
کاه خود و کهربای خویشم

زین شعلهٔ خود منم شرارست
بی عشق تو در قبای خویشم

جز در دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ ناله‌های خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سلسله‌بند پای خویشم

بجز نسیم اعتباری ندارم
خبر از خزان و بهاری ندارم

بجز از شقایق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم

به شبنم نیارد صبا خاک کویش
بسی شد که قدری غباری ندارم

پس از مرگ گل برمزارم میفشان	که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم	دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب خشمت کناری ندارم

سحرگه از طپش دل چنان ز جا رفتم	که بیخبر ز دل و زنگ چون صدا رفتم
براوج چرخ شهباز ماه بسته نگار	بموی گشتن ز نگو ابروار رفتم
نسیم نکهت سبا بوی زلف او آورد	بسن گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمید از شرر خشم غبار کوی ترا	ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خود تو بیگانه یار گردیدم	اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بر آن نگار چو یکدم نداشتم افسوس	ز دست آن گل سیراب چون خنا رفتم
رسیده از شب سر قد او از بر بام	ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه از غم تو با کسی نگردد قال	سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم

ظهیر از سر رشک کرده ام از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

ز گلرخ عهد جهان چون دماغ می سوزم	چنین که با همه سا در ایاغ می سوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند	بیک تبسم پنهان داغ می سوزم
نهاده مجمر سینه بر آتش عشق	بخود وطی سبب عطر دماغ می سوزم

به وعده‌گاه خیالش شبی که منتظرم — ز شوق سوختن به و چو چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ به بالای داغ میسوزم

آن شبنمم که ز تمنا نمی رسم — از خشکسال عشق به دریا نمی رسم

بلبل رود به گلشن و پروانه نزد شمع — در کوی او چرا من شیدا نمی رسم

دامن کرم به پیش فشاند ز جوش شوق — هرگز به آستانه قدر اسنی رسم

گردون اگر به تیشه بکوبد تمام من — از جوش آرزو به مداوا نمی رسم

جایی رسیده‌ام که اگر من هزار سال — پویم ترا به پایه او نمی رسم

او میرود چو چشمه چو من ز سر غم ظهیر
روز هم ز دست رفت و به فردا نمی رسم

چون حباب از زاد هستی تا نشان ... — در شتاب هستی خود لاابالی میروم

نقش پای ور نظر آید ز اهل کمال — من به پایان ره با وجود بیکمالی میروم

گر نشان رهی او ... — همچو روح از شوق در جسم خیالی میروم

تا سبا از شادمانی ... — در حصار غم ... کوتوالی میروم

لطف شوخی میرود از کهت اختیارم ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

من ز بخت سیه روزگاری ترسم — که هم ز سرمه و دنباله داری ترسم

بگذار تا بیا بچو صوفیان در باغ — که من ز فال بد شاخسار میترسم

چو غنچه خویشتن نخواهم اسیر دیگری را — ز شوخی تو بعزم شکار میترسم

گلستان ز غم مرا نزد و سمی کند ناسور — قبای تنگ چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر وارغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی بچمن تا هزار میترسم

انکم که در هوای تو مستانه میروم — بی تو بسوی خانه غریبانه میروم

وقت شهادت است شهیدان عشق را — اول بطوف روضه پیرانه میروم

شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست — در جستجوی او بسوی شانه میروم

با شیوه بتان ز برهمن کند سوال — گاهی از این سبب بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

چه سود پوشی عشق ز همدمان دم — ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم

سخن گذشت ز تعجیل و جامه نیز افشاند — از آنکه تا ننشیند بدامنش گردم

هم چه مرد در خانه وار دم گردون — چو تیغ تیز نهان در میان نامردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

[illegible] کهنه جامه مفلس [illegible] — [illegible] چون [illegible] تهی [illegible]

شهرت از آن گذشت که از خود فزون نهیم — سوهان دهر اش اساس تفاخریم

از چه رخ نشستی نبود بار دوش ما — همچون خزان ز سر شجره در بنا آوریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران — پنداشتی ز سادگی اینقدر زر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
ها ذل شوکه با نه سزا سی تسخیریم

تا خون بدل زدن بطرب ساز می کنم — آن زهره چهره را بسجود آواز می کنم

بینک بهشت در نظرم جلوه میکند — گاهی که چشم بر رخ او باز می کنم

از بسکه کرشمه او چشم من سراست — نزد مسیح دعوی اعجاز می کنم

هرگه مرا طلب کنی از پیش این قفس — بی اختیار سوی تو پرواز می کنم

از بس رخ چشیده ز شربت نازش ظهیر
از من نیاز اگر طلبی ناز می کنم

تا چند از آن کمانچه ابرو حذر کنم — دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شمر هستم که هوای عشق — دانم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم بپای وفا — از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

یا یار اگر فرشته نهد پای در بهشت — او را اگر نشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر ترک سخن مختصر کنم

هر شب بر اوج چرخ بر آید فغان من
از کوچهای تنگ نی استخوان من

در قلزم گنه با جابت نمی رسد
تیره بحار کشتی بخت روان من

من عاقل و سواره بی اسپ تیزگام
چابکسوار مرگ عنان در عنان من

جای بر و هم نهان که اگر عقل تیز هوش
پوید هزار سال نیابد نشان من

یاد لبش که باعث تقویت دل است
مانده است این حقیقت شیرین بیان من

یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات
بیداری ببخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله دستگیر شم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ انا شاد من
سیر و تر شد بام آسمان فریاد من

چون عصای قامت او داشتم سر از ازل
تخته مشق [illegible] از [illegible] استاد من

آهوان از هیبت صیاد دایم می کنند
شکر صید لاغر [illegible] بیکبر صیاد من

آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد
صاحب الغانی کجا کرد هیچ کس بیداد من

گر ظهیر از دور گردون قسمها پیدا شود
میکند از بعد من اهل سخن یاد من

هرگه تصوری نبود در خیال من
چون نقش صورت آن [illegible] خیال من

از شوق ابروان تو پرواز می کنم
پیوسته از ان شکل هلال [illegible] بال من

تا هیچ یکه داغ دل بر افشان وهم
[illegible] از [illegible] حال من

از بس او بگریه سبق میکنم روان — داده است پیر عشق لقبی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

در آینجانه چشم من و تماشا کن — نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چه نور سیده ملکت عزیز استاد است — تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم — بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره کشائی غنچه نیست ای نسیم صبا — زکار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیده یعقوب — تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید — متاع وهم خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن — هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ — دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ گل ببرده ز حسن فرنگ رنگ — از نقش جعدش چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود — تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او — از چشم من سرشک عقیق بهارد یمن یمن
ساقی بپیاله گفت ندانم کرا دهم — جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

ازبس ظهیر درد و طنم میل غربت است
هرگز نگفته ام بغربت وطن وطن

دلیر وار میرود درکنار سوختگان
مبادا رنجه شوی از کنار سوختگان

چه گرمی است که از وی سموم بیسوزد
اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان

ز سینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه
جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان

بوی شعله سمندر هزار دستان است
ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجز سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن
ولی وسیع بود در جهان مکین سخن

بپای من نتواند حسود تیشه زد
که اژده بسر او بکشم زمین سخن

از آنکه لاف سخن میزند مچو شهد
کم هر مگس ننشیند به انگبین سخن

سخن طرازم به معنی چو هاتف غیب است
چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن

نظم جواهر معنی نثار من کند
چه دست فیض بر آسمم آستین سخن

درین زمانه دون از کمال بیقدری
گلی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین سخن

عاشقان دیده ناز معشوقان
غافلند از نیاز معشوقان

سپیده هیچ مهر اندر دل صبح / از دلم مهر از معشوقان

در تراوش بود چو کوزه تو / دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شب خون ظهیر صف شکست / عشوهٔ یکه تاز معشوقان

مگر دهقان همی برده این / که بوی داغ می آید ز گلشن

برون آید سپاهم گر خلد خار / مگر بر چشم پیداست سوزن

ببر هش ذره راهی مرا نیست / چنان افتاده ام از چشم پرفن

دلی دارم که دارد قصد جانم / که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیده بیند / که بیند رسم آن بت از بهر من

دل ز بی راحت است تا دک پیدا کو / خون برگ بغیست نشتر فصاد کو

این نفس بی اثر نیست بر و کارگر / در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو

طفل دل او در پیشه پستان عشق / از پی تعلیم او سیلی استاد کو

نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو بون / تا بیاید کو از آن غیرت حداد کو

از غم عشقش ظهیر تا کند گرم تر / این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

آنچه دی کاشته سبزی امروز درو / طمع خوشه گندم مکن از خوشه جو

تلخکامم از ازل از جام حقیقت فریاد — هوس آلوده مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن مادر پیر است — چشم غیرت بگشا و بنگر بر سر تو
که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب — فرصت از دست بده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق — چون سر بار بیک گرده نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است — آسیا را چه خبر است از چنین تگ و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زد و مستانه برو

گاهم بدیده چهره گشاید خیال تو — یکباره ناامید نیم از وصال تو
زینهم از آنکه آینه گردد مثال من — تا که اگر در آینه افتد مثال تو
بشکسته گر شنیدی از آن ... — گردن بکش ز ناز که هستم وبال تو
برخیزم ز برگ حنا است نگار من — ای کاش چون حنا شده ... پامال تو

حال من از تغافل ... شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه حال تو

چه بر دو زلف ترا بر سمن گره — شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
... [illegible] ... — ترسد فتد چو سبحه بتار من گره
... بستن و خون سخن ... — گر بود ز شوق ... تو ... گره
شست فلک ناخن تدبیر سوده شد — ... [illegible] ... من گره

ساز عراق کن که دولت واشود ظهیر
کی بینواست تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی بتخانه تن زاده
کافر ولی نه فهم زبان ترک ساده

بی ربط نواز گوشه نشینان چله دار
ایمان فروش سبحه بزنار داده

ای کاشکی به نسبت سر حلقه بودم
بر گردن سگان تو بودم قلاده

مستان بحقه بازی دمهایه من ببین
وز دام زلف سحر گیری گشاده

این قطره بین که حوصله بحری برد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کدامین چمن ای گلبن نازه آمده
که بدل بردن با اهل نیاز آمده

چکند حوصله با حسن چنین روز افزون
که بصد خوبی دیروز تو باز آمده

جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمده

این قدر باش که آهی نه علم شعله زند
گر به بستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بیان تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

صیقل غم بید آئینه دل را اجلا
تیره آنکس که شد آسودگی مبتلا

عاشقان از سایه بال هما رم میکنید
کم مباد از سر من سایه ابتلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم
گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم غم رسیده‌ام با بلا آمیخته است — خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
مشکن از نخوت دل پژمرده‌ای خاک را — گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شقهٔ والا — تو هم پرکالهٔ دل از خنجر دیده میپالا
سراپا در هوای قامت او هم عجب نخیزم — بود در مرکز دهری شراری سهیل سر بالا
چه وصف زلف او در دل نویسد کلک مشکینم — بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب و روزم قرین پروانه است و بلبل و قمری — بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا

ندارد سر شورش عشق نه در دل فکر سودایی — بغفلت عمر خود بگذشت و هرگز هم دم تنهایی
بکام زخمی نشاید ناز امید هم — ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمایی
متاع زندگی صرف شکست ماتمگان کردم — بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبایی
نوای عندلیبم را کسی نشنیده در گلشن — نه در دل نمی افتد بدامم سرو بالایی
ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود — که از ابروی سیه چشمی نمی آرد بطغرایی
بیابان گرد خود بر بوی از تن پرده در دادم — خوشا در عشق او دیوانه زنجیر و پیمایی

ظهیر از حادثات چرخ تن پرده عجب دارم — که بر سر ناید م زین سنگ باران سنگ سودایی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی — بهر دماغش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح کریمان مددی — لیک بی رخصت او نیست ز دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم بامید نمک — ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بمالد بر خاک — بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بهر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم — ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

تا امیدی ز در دوست روانیست ظهیر
می کند حادثه گوسی گریبان مددی

خارخار حسرت دیگر بود بر بلبلی — هر سر خاری که می بینید بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را — مانده از روز ازل بین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی بی نوشم شراب — عار باشد عاشقان راست گشتن از بلی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا — گر نباشد اهل دل را از خم ابرو پلی

تا تو تسبیح و سبحه بر گردن افکندی ظهیر
از گلوی شیشه خالی نیابد قلقلی

فکر بیگانهٔ عشقت نبود جز هوسی — عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر راهم و در زیر قدم می پویم — نشد و هر که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن — آتشی گرم نگردد ز سموم نفسی

گر نه با موج خبر از محمل لیلی دارد — پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل ازین سینه صد چاک بود — همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

رنگ عشقم ننماید به رخ از فیض شراب — شهرت خویش نخواهم ز غمت بد و کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر

که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو می شود از چشم خود بسی — کشتی نخواهد آنکه نداند شناورسی

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است — آنکسکه خورد و طلب او کند رسی

چشم از شکنجه شفق ضعیف باش — شادم که میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که بکافور میشود — امروز اگر بهار کند خط چنبری

آن باده که در خم عشقت سر بمهر

جام دل ظهیر بود کرده ساغری

گر چه پامال کسانم چمن همچو خسی — شاد اندازم گذشته به نخبه این پای کسی

زین قلم و تو اند که به وفا آمد کس — عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی

گر نیامست نبود مقصد او آیا چیست — دست بر سینه زند از مهر چه هر دم کسی

روح را تازه کن از فیض صفیری طلب — که دمت در تن بی روح زند هر نفسی

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم — با تو این سینه چنین پیش هوست کسی

آنچه از در و نماند آفت آن دار و خدا است — زلف تو راه زن عشق تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر — لیک باشد که صفیری کند و در قفسی

تا شده رعنت تو صیاد تماشای کسی — بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من پنهان لب شکرخنده زبان — که رسد از لب تو بوسه بتنهای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند — نیست در میکده ناز تو پروای کسی

یار در طوق هم از گردن قمری است ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی — ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که مرا تشنه داشت چون خورشید — اگر چو ماه تو قرصی مدار داشتمی

نمی فتاد نهالم ز پا درین وادی — اگر بوسه ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان شعر می چیند — اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف سخنان — اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودی کاشکی — بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تا بکی خورشید را آیینه کسی در زیر ابر — بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

خسته و دوشینه گل پیدا ز خواب ها — بلبلان را از خواب غفلت میربودی کاشکی

پیشه او از عشق او دل را گشایش میشود — در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

نین و چشم سر مست جو برق آید پیدا — گوش دل ایمای او را میشنودی کاشکی

دیگر مرا سگی تو اگر دید بنده داد ظهیر
بود به جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم به جهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانه‌ی پرسوخته را
گلشن عشق بی بلبل شده آوازی

از فسون سر زلفت به طلسم افتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش بیچاره دلم را ز [illegible] نیم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خرابا نازی

با تو گفتم که دو بین پر هم بده راه رقیب
منکر در عشق نخواهم به جهان انبازی

ساختم چنگ و رگم تار و دلم پر آهنگ
کو باغی که به عشرت بنوازم سازی

باخبر باش که ماه سفر است ظهیر
[illegible] بر در میخانه لب [illegible] از اینست

دل شب آمده بزم شمع سراپا نازی
دلبر است سرو قدی یا مه [illegible] نازی

سرکش آهوی چشم تو [illegible] نگاه
ترک پیکان و کمان ابروی تیراندازی

چهره پروانه چون از قلم موی نسیم
سینه پر نقش [illegible] پروازی

[illegible] پروانه به فانوس خیالت پیش
در گلستان تو بلبل [illegible] پروازی

بر حصار [illegible] آمد و آن [illegible] نگار
[illegible] که نوای [illegible]

شاد کردی [illegible] کلبه [illegible]
[illegible] در قدرت [illegible] اندازی

مرغ دولت [illegible] ظهیر
[illegible] در دست [illegible] شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده حسنش کافرستانی ... نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی

ملاحت در صباحت شور حسن او نمک دارد ... لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن چیده ... نه آسیبی دو سه چون مست پستان نار پستانی

نیم بلبل که از هر گل خارد سینه ام خاکی ... نیم پروانه تا سوزم بر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم نیز بد هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم به دام چین زلف عنبرین موی ... فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف برد چشم بتان غمزه ای که بلکه سیم تن ... زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش ... که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز و دلداری تذروی کبک رفتاری ... دو چشمش غمزه پیکاری بهم پیوسته ابروی

سپیده گوشه دامن چشم سیاهی او ... تو پنداری کمان دارست در دنبال آهوی

دو پستانش ز چاک پیرهن دو چشم بلبل گفتم ... تماشا کن که سر نار بار آورده لیموی

بر دو چون مه بر چون گل معاذ الله غلط گفتم ... ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی

با آهو نسبت چشمش چو کردم بین با برو زد ... که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد اورا
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

صد نخل امید سوخت در بیشهٔ دل　　پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
هر چند نه باده میخورم خون جگر　　یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزه که عمر پر ز خوف و خطر است　　از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست　　زیرا که خطر در آن طرف بسیارتر است

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام　　تا بر هدف مراد خویش یابی کام
بر صاف نه ظهیر ترسم فگنند　　بر خاک ترا چو دردی از ته جام

تمت

خاتمهٔ طبع مطبوع مهر طبع ریختهٔ خامهٔ ناشر بیمثال شاعر نازک خیال
صاحب فکر رسا خواجه محمد یحیی احیا خلف باشرف مستند الشعرا
بقا ابقاهم الله تعالی الی یوم البقا

مهین زمین و آسمان ستائش تعمیر تمکین آستانه انبیائش صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه
اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که از بدو علو این کارخانه لطافت نشانه
جناب مستطاب نامی و گرامی جمهور منشی نول کشور دام اقباله و ادام اجلاله تائیدات
غیبی لاریبی بهرحال کفیل آمال است نظر باین درین هنگام فرخی فرجام یک نسخه
متبرکه دیوان حق تبیان حکیم ظهیر فاریابی که در سخندانی حکم کیمیا بل عنقا داشت بعین

توجہ بوجہ جناب فضائل مآب عمدۂ عمدگان زبدۂ زبدگان محمد افضل خان نبیرۂ افضل الظہیر جناب جلائل ایاب نواب محمد سرفراز خان رئیس باعظم و شان دیرۂ اسمٰعیل خان بجاریت بہجت نقل کالاصل این نسخہ شد رسہ بخط پاکیزہ و کاغذ عمدہ بصحت حسب وسعت بماہ جون ۱۹۳۵ء در مطبع فیض منبع واقع دار السرور کانپور مطبع گردید

قطعات تاریخ طبع سابق

ولہ

درین روز ہا نسخہ طبع شد
اگر فکر تاریخ احباب تست

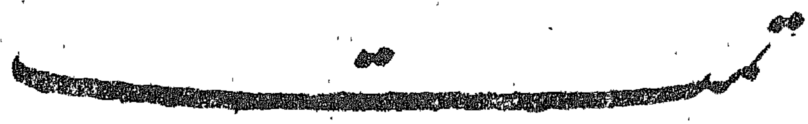
عدیم المثال و فقید النظیر
بگو فی حِجہ طبع کلام ظہیر

ایضاً از نتیجۂ طبع شاعر شیرین مقال لالہ موہن لال صاحب سرشار رئیس خجستہ بنیاد خیرآباد

شمیمی این عقد گوہر صفا شکر ز انجم
فروزان طبع بہر سال فکری و اشتم بجد

کز و کلک خامۂ او ستاد یکتائی زمین سفتہ
بچہ زیبا طبع دیوان ظہیر با نیک خندہ رفتہ

۱۲ ۹۵



ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال
ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی کے ہیں
کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی
کلیات نظیری نیشاپوری — از
جوشش فکری ملا نظیری نیشاپوری —
کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف صدر الحکما
ابو نصر فاریابی —
دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع
روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب
حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی —
ایضاً — مطبوعہ جدید بہت خوشخط —
شرح دیوان حافظ — حل معانی
ومصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید
محمد صادق علی از جناب مطبع —
دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از
روشنی طبع ولی مادر زاد حضرت ملک داد
مرشد وقت سید شمس تبریز —
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پر تاثیر —
دیوان حضرت احمد جام — ژندہ پیل
سر خیل عارفان —
دیوان خواجہ معین الدین چشتی
دیوان نایاب محقق عنایات ایزدی سے
اس مطبع کو ملا شرکا طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ
دیوان مخفی — اوستاد اہل زبان کا
کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف
کلام زیب النساء کہتے ہیں وہ نادرست ہے

تذکرہ و لطیفے ظاہر ہے —
دیوان غنی — درسی دیوان مصنفہ
ملا محمد طاہر غنی کشمیری —
دیوان مہتاب — از سخن نازک فکر منشی مہتاب رائے
شرمی حاشیہ رئیس کٹرہ —
دیوان موزون — از جوشش فکری عالیجاہ
راجہ رام نراین شہری و اسلوبی فکری —
دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام —
جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد نکرانی
اہل زبان اور اس کے ساتھ منشی جواہر سنگھ
کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صائب سے تھے —
دیوان کشفی — از جلوہ خیال مولوی
شاہ سلامت اللہ —
دیوان ہلالی — کلام اہل زبان ہے
خیال بیخودی — دیوان منشی بیتل سنگھ
بنارسی بیخود تخلص
دیوان قاسم — کلام سرکردہ شعرائے
نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ —
دیوان نویدی — فارسی غزلیات
سید یادآوری ہندیان —
رباعیات عمر خیام — محشی رباعیات
مثل شعراء اور استادوں کے کلام سے
اعلیٰ درجے کی ستھری ہیں —
اختراع جدید — صنائع شعری میں نادر کلام ہے
از جلوہ زور طبع رسا کرشن کمار رئیس ضلع [illegible]
قصائد مدحیہ نظام — نواب نظام الدولہ
محمد [illegible] خان —
قصائد [illegible] — مصنفہ مولوی عبد الاحد
قصائد پر فوائد — مصنفہ منشی نتھن لال

بہجت تخلص —

قصائد عرفی محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی —

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری محشی —

قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان یہ نتیجہ طبع شاعر نامی بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص ہے عہد نواب سعادت علیخان میں بڑے مقرب حاضر جواب تھے —

کلیات نساخ — عمدہ کلیات جسمیں بارہ رسالہ شامل ہیں —

۱ — شاہد عشرت — ۲ — سخن شعرا — ۳ — اشعار بے بہا ۴ — مرغوب دل — ۵ — دفتر بے مثال — ۶ — گنج تواریخ — ۷ — چشمۂ فیض — ۸ — قند پارسی — ۹ — زبان ریختہ ۱۰ — قطعہ منتخب

از جلوہ گری طبع رسا مولوی عبدالغفور خان بہادر

کلیات سودا — قصائد و مثنویات و دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام —

کلیات نظیر — اکبرآبادی —

کلیات تراب — مجموعہ عمدہ جسمیں تین کتابیں ہیں

۱ — دیوان — ۲ — مثنوی عاشق و معشوق ۳ — مخمس بیان — ۴ — شجرۂ قادریہ —

کلیات صنعت — کلام شاعر مستند میاں کریم الدین صنعت —

کلیات ناسخ — دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر نتیجہ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی —

کلیات آتش — طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ —

کلیات نظام — کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مردان علیخان بہادر —

کلیات تسلیم — جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی —

کلیات میر تقی — استاد مسلم الثبوت کا کلام ہے بعد نظر ثانی مکمل چھپا —

کلیات ظفر — کلام الملوک ملوک الکلام چار جلد چھپی

۱ — جلد اول و دوم یکجائی —

۲ — جلد سوم و چہارم یکجائی —

کلیات مومن خان — جدید الطبع —

بہارستان سخن — اسمیں بارہ استادوں کا کلام ہے بطرح مشہور قصیدہ غزلیں ہیں —

۱ — شیخ امام بخش ناسخ — ۲ — خواجہ حیدر علی آتش ۳ — مہدی حسین خان آباد — بڑے معرکہ کا مجموعہ ہے ہر ایک استاد نے زور طبع دکھایا ہے بہر بگیر تصحیح بالا مرجع کہنا زیبا ہے —

دیوان خواجہ میر درد — شاعر صاحب باطن

دیوان گویا — از طبع رسا الدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر تخلص زیبا و استاد نازک خیالی

دیوان فدا — از نتیجہ خیز طبع رسا مولوی فدا حسین وکیل عدالت دیوانی —